



باطنیة اشعاعیة



مرکز تحقیقاتی موزون علوم اسلامی

مجتبی مینوی

از نشریه دانشکده الهیات و معارف اسلامی مشهد

شماره سوم ، تابستان ۱۳۵۱

سیر

دانشکده الهیات و معارف اسلامی

دانشگاه مشهد

تابستان ۱۳۵۱

شماره سوم

مجتبی مینوی

باطنیّه اسماعیلیه *

امروزه وقتی که ما از باطنیان یا باطنیّه ذکر می‌کنیم مقصود همان فرقه اسماعیلیه است که در زمان ملکشاه سلجوقی در ایران علنی شدند و قلاع متعددی را بتصرف خود در آوردند و برای پیش بردن کار خود گاهی مخالفین خود را ناگهان بضرب خنجر میکشتمند، و مبرزترین رئیس و پیشوای ایشان حسن صباح بود که مدت دو پست سال او و جانشینان او در قلعه الموت و بعضی قلاع دیگر ایران نوعی از سلطنت داشتند و بسام ملاحظه معروف شده بودند تا هلاکوی مفلو آمد و قلعه ایشان را گرفت و سلسله صباّحیه را منقرض کرد. اما در قدیم لفظ باطنی منحصر آ باین يك طایفه اطلاق نمیشده است. اساساً این اسم از آنجا پیدا شد که جمعی گفتند آنچه در قرآن میخوانیم باین سادگی نیست که از ظاهر آن مفهوم میشود، و عبارات آن باطنی دارد که فقط معدودی میدانند و میتوانند بیان کنند.

* متن سخنرانی آقای مجتبی مینوی استاد ممتاز دانشگاه تهران در روز یکشنبه هفدهم اردیبهشت ماه

سهل بن عبدالله تستری که از بزرگان صوفیه بود و در ۲۸۳ هجری فوت شد گفته است که هر آیه قرآن چهار معنی دارد، معنای ظاهری، و معنای رمزی یا تمثیلی، و معنای اخلاقی، و معنای تاویلی. حدیثی نیز از خود پیغمبر نقل کردند که صحت آن مورد تردید است باین مضمون که للقرآن ظاهر و باطن و حد و مطاع - و ابن-العربی عارف و صوفی مشهور در باب این حدیث چنین توضیح میدهد که آنچه من میفهم ظاهر عبارت از تفسیر آیه است، و باطن بمعنی تاویل آنست، و حد آن قدر از معنای کلام است که کمال فهم بشر بآن میرسد، و مطاع درجه ایست که انسان از خواندن قرآن بآن صعود میکند و از آنجا بمشاهده خداوند بسیار دان مشرف میشود. آیه ای از سوره عمران نیز چنان منظم شده است که توانسته اند آنرا بدوشیوه متفایر بخوانند و از آن دو معنی متضاد استنباط کنند. طریق سرراست که ظاهر عبارت حکم میکند اینست که قاتل الذین فی قلوبهم زیغ فیتشبهون ما تشابه منه ابتغاء الفتنة وابتغاء تأویلها - وما یعلم تأویلها الا الله، و الراسخون فی العلم یقولون آمنا به کل من عند ربنا، یعنی آنها که دلشان از حق میگرداید بقصد فتنه و تاویل آیه متشابه را پیروی میکنند، و حال آنکه تاویلش را جز خدا کسی نمیداند، و آنها که در علم راسخند میگویند که ما بدان گرویدیم، جمالی از جانب خداست. طریق دیگری که در قرات این آیه پیش گرفته اند اینست که وما یعلم تأویلها الا الله و الراسخون فی العلم، یقولون آمنا به، الی آخر - یعنی تاویلش را کسی نمیداند جز خدا و آنها که در علم راسخند، که میگویند ما بدان گرویدیم.

این شیوه اخیر را علمای سنت و معتقدین بظاهر قرآن قبول ندارند، و نقط باطنیان و قائلین بتاویل که همواره جزء دسته اقل بوده اند و دنبال احادیث و روایات مشکوک می رفته اند و طریقه مخالف عساکرا پیروی می کرده اند چنین خوانده اند تا دلیل و سندی بر صحت مدعای خود داشته باشند و بتوانند آیات قرآن را بر حسب اجتهاد و استنباط خود بسنوعی تاویل کنند که مرید مقاصد خودشان باشد. و از آن قرن دوم هجری بعد هر کس که میخواست طریقه تازه ای بیاورد و مطالبی در دین بگوید که تا آن وقت دیگران نگفته بودند از این در داخل میشد

که ظاهر آیات قرآن دارای باطن بلکه باطنهایست ، و مراد از آن غیر از چیز است که معنای معروف لغات مفهوم میشود ، و انسان باید در علم راسخ باشد تا معنی باطنی را بفهمد ، و ظاهر قرآن حکم پوست است و باطن آن در حکم مغز است ، و بسا باشد که ظاهر مایه رنج و عذاب باشد و رحمت و رفاه در باطن آن باشد ، چنانکه خداوند در قرآن فرموده است فضررب بینهم بسور له باب باطنه فیه الرحمة و ظاهره من قبله العذاب، پس کسانی که در احکام شریعت بظواهر آیات و اخبار تمسک نمایند قرین مشقت خواهند بود» .

عاقبت این کار بجائی کشید که بعضی از باطنیه اسماعیلیه و بعضی از قلندران و درویشان صوفی مشرب منکر بهشت و دوزخ و قیامت می شدند ، و فرایض دینی را ترك میکردند و مرتکب منهیات میشدند ، باین بهانه که ما باطن شریعت را میدانیم و راسخ در علم هستیم و احکام ظاهری را میتوانیم چنانکه بخواهیم تاویل کنیم و عمل بآنها را از گردن خود و اتباع خود ساقط کنیم . حتی برخی از ایرانیانی که در همان قرن دوم و سوم هجری ادعای مسلمانان میکردند و در حقیقت تابع دین زردشت بودند متوسل بتاویل آیات قرآن شده بودند ، و باین جهت بود که اهل سنت و جماعت کایه فرقه هائی را که دنبال تاویل و باطن رفته بودند از یک سنخ می شمردند ، چنانکه نظام الملک طوسی در سیاستنامه میگوید «هیچ گروهی شو متر و بد فعل تر از این قوم نیستند که از بس دیوارها بد این مملکت میسگالند و فساد دین میجویند... و دعوی شیعیت کنند و مدد قوت ایشان بیشتر از روافض و خرم دینان باشند ، و هر چه ممکن بود از شر و فساد و بدعت هیچ باقی نگذارند ، و بقول دعوی مسامانی کنند ، ولیکن بمعنی فعل کافران دارند ، باطن ایشان بر خلاف ظاهر باشد و قول بر خلاف فعل ... و کسان هستند که امروز در این دولت قربتی دارند و سر از گریبان شیعیت بیرون کرده اند ، و نه از شیعت اند ، از این قوم اند ، و در سیر کار ایشان میسازند و قوت میدهند» .

من نمی گویم همه این گفته های خواجه نظام الملک راستست ، شکی نیست که او هم مثل سایرین از تهمت زدن ابائی نداشته ، و چون سلجوقیان اجازه نمی دادند

مخالفین خود و مخالفین باخلافت آل عباس را ریشه کن کند در کتابی که نوشته است با ایشان خردده حساب پاک میکرده است ، و حتی گوشه و کنایه‌هایی هم بوزیرانی که در دستگاه ملک‌شاه بوده‌اند و با او موافق نبوده‌اند زده است . ولی این مسأله مسلم است که غالب فتنه‌هایی که تاعهد او در ممالک اسلامی از راه تأسیس مذهب و فرقه جدید برپا شده بود مبنی بر این قول بود که آیات قرآن معانی باطنی دارد غیر از آنچه از ظاهر آن مستفاد میشود ، عده کثیری از فرق مختلف شیعه جز، باطنیها بودند بآن معنای اعمش ، مثل اسماعیلیه و قرامطه و مبارکیه و راوندویه و برقعیه و خلفیه و محمسه و مبیضه و جنابیه و منصوریه و غلامشیه و غیر هم .

اما باطنیهای بمعنی اخص که اسماعیلیه باشند ، اصل و منشأ ایشان از آنجا بود که امام جعفر صادق چهار پسر داشت ، از همه بزرگتر اسمعیل بود ، و امام جعفر صادق ظاهراً ابتدا او را بنیابت خود تعیین کرده بود ، ولی چون اسماعیل شراب مسکر میخورد او را خلع کرد و پسر دوم خود موسی را بجانشینی خود نصب کرد که امام موسی کاظم باشد ، جماعتی از شیعیان این تفسیر را قبول نکردند و گفتند «نص اول درست بود ، و اگر خدا با علم باینکه اسماعیل شرابخوار خواهد شد امر بنصب او کرده بود باید گفت که شرب خمر جایز است ، و هر که باطن شریعت را بداند اگر بظاهر توافقی کند مورد عقاب نخواهد بود ، و آنچه امام اسماعیل میکند حق است» . این اسماعیل در حیات امام جعفر صادق مرد ، اما پسر و ان او منکر مردنش شدند و گفتند که تا پنج سال بعد از فوت پدر زنده بوده و در بصره مرد زمینگیری را شفاداد و بدعای او نابینائی بینا شد .

باری ، اسماعیلیه با طرف بلاد اسلامی از جانبی تا اقصای مغرب و از جانب دیگر تا خراسان و ماورالنهر و سند و قندهار یراکنده شدند و مسلمانان را در خفیه بمذهب خود دعوت میکردند ، و چون از ائمه دوازده گانه شیعه فقط شش امام اول را قبول کردند و اسماعیل بن جعفر را امام هفتم میدانستند و دور ظاهر بودن ائمه را باو ختم میکردند باسم شیعه سبعمیه یعنی هفت امامی معروف شدند .

از میان اسماعیلیان مبلغین و داعیان بزرگ برخاستند که در ممالک و ایالات مختلف

جماعت عظیمی را به مذهب خود در آوردند ، و در بعضی جاها چندسالی ، و در بعضی نقاط دیگر چندقرنی قدرت حکومت را بدست خود گرفتند . از آن جمله قرمطیها بودند که در کوفه خروج کردند و بر سواحل جنوبی خلیج فارس مستولی شدند و برمکه هجوم بردند و حاجیان را کشتند و نعش آنها را در چاه زمزم ریختند و حجر اسود را از جا کنده بچندپاره کردند و بصحر ابرده مدت بیست و پنج سال نگاه داشتند و بعد بکوفه برده شبانه در مسجد کوفه انداختند . دیگر فاطمیان مصر بودند که ابتدای ظهور و اقتدار ایشان از حدود سیصد هجری در قیروان و سجلماسه از بلاد افریقای شمالی بود ، و یکی از ایشان المعز ابو تمیم معد در سال ۳۵۸ هجری بر مصر مستولی شد و شهر قاهره را بنا کرد ، و اولاد او نسل بنسل بخلافت نشستند ، تا نوبت به المستنصر بالله ابو تمیم معد بن علی رسید و شصت سال خلافت کرد ، و در عهد او بود که ناصر خسرو و شاعر بزرگ ایران بمصر رفت و چهارسالی مانده در اصول عقاید و طریقه استدلال و نوع حکمت و فلسفه ایشان غور و تعمق کرد و مباحث بزرگی شده بسمت حجت خراسان مأمور دعوت مردم گردید و بموطن خود بازگشته بنا بتبلیغ گذاشت و بواسطه مخالفت فقها و علمای سنی ظاهری از شهر بلخ متواری شد و در یمگان از واحی بدخشان ماند تا همان جا فوت کرد . و باز در عهد همین مستنصر بود که حسن صباح بمصر مسافرت کرد و مورد عنایت دستگاه خلافت فاطمی گردید و مأمور تبلیغ و دعوت شد ، و بایران بازگشته در اصفهان و مازندران و قزوین و ولایات دیگر مدتی در خفا مردم را بمذهب اسمعیلی درمی آورد و تابع خلفای فاطمی میکرد تا بر قلعه الموت مستولی شد .

در اینجا قبل از آنکه داخل جزئیات احوال این مرد عجیب شویم مختصری در باب يك نفر که او هم در همین عصر بود و از دعوات اسماعیلیه در ایران بود و با حسن صباح هم ارتباطی داشت بعرضتان میرسانم ، این شخص عبدالملک بن عطاش بود که شیخی ادیب بلیغ و پارسا و تیزهوش و بسیار خوشخط بود از اهل اصفهان ، و داعی اسماعیلیه در اصفهان و آذربایجان بود ، و دعای بنیابت خود باطراف میفرستاد . یکی از نایبان او بری رسید و حسن ابن صباح را دعوت کرد و از او برای خلیفه فاطمی

مصر بیعت گرفت . و همینکه مردم اصفهان بکار این شیخ عبدالملک بن عطاش واقف شدند از ترس آزار ایشان در سال ۶۶۴ هجری بری گریخت و در آنجا با حسن صباح ملاقات کرده او را پسندید و او را بنیابت خود برای دعوت مردم برگزید و گفت مصباح تو آنست که بمصر بحضور مستنصر بالله خلیفه بروی ، و صاحب راحة العبادور میگوید که عبدالملک از ری نامه ای بعربی با اصفهان نوشته بود باین مضمون که ببازا شهب برسیدم و او را بر همه جهان بگزیدم و دل از آنچه بگذاشتم برداشتم ، و ظاهر اینست که مقصود عبدالملک از «بازا شهب» حسن ابن صباح بوده است . باری ، این عبدالملک پسری داشت احمد نام که در عهد پدرش کرباس فروشی میکرد و چنان وانمود میکرد که بامذهب و عقیده پدرش مخالف است و بهمین جهت بعد از آنکه پدرش گریخت با او آزاری نرسانیدند ، قلعه ای در اصفهان بود باسم دژ کوه که آنرا بامر ملکشاه تعمیر و آباد کرده بودند و شاهدز نام نهاده بودند ، این احمد بن عبدالملک عطاش خود را بعنوان معلمی غلامان در آن قلعه جا کرد و با مستحفظین قلعه که دیلمی بودند دوستی بهم زد و بتدریج آنانرا بمذهب باطنی در آورد و عاقبت قلعه را متصرف شد ، و تا سال پانصد هجری در دست او بود و در این سال بفرمان سلطان محمد بن ملکشاه ساجوقی آن قلعه را گرفتند و خراب کردند ، و احمد بن عبدالملک را بدار آویخته تیر باران کردند و پس از هفت روز جسدش را بزیر آورده سوختند . و میگویند در موقعی که حسن صباح بر الموت مستولی شده بود و احمد عطاش بر شاهدز مسلط شده بود روزی از حسن پرسیدند چرا این ابن عطاش را که مردی نادانست این اندازه تعظیم میکنی جواب داد « زیرا که پدرش استاد من بود و او را در نظر من مقامی بلند بود » .

در سال ۶۵۴ هجری همینکه هولاکو قلعه های متعدد اسماعیلیان مثل امسر و لال و گرد کرده و میهرن دز را الموت و غیره را فتح کرد . و رکن الدین خورشاه پادشاه اسماعیلیه تسلیم او شده ، و سلطه این طایفه بپایان رسید ، هولاکو علاء الدین عظامیک جوینی مؤلف تاریخ جبهانگشای را مأمور کرد که مجموعه کتب اسماعیلیه را از مدنظر بگذراند و از میان کتابهای ایشان آنچه را که لایق کتابخانه هولاکو باشد نگاه دارد و

باقی را بسوزاند. عطاءملك جوینی در میان آن کتب کتابی یافت موسوم به سرگذشت سیدنا که مشتمل بود بر احوال و وقایع زندگانی حسن صباح، و از آن کتاب چنین برمی آید که بسیاری از مطالب مربوط به سرگذشت حسن صباح را از قول خود او نقل کرده اند. جوینی مختصری از مندرجات این سرگذشت را در تاریخ جهانگشای خود نقل کرده است، و رشیدالدین فضل الله وزیر نیز در کتاب جامع التواریخ بتفصیل بیشتر همان مطالب را آورده است. اگر من بخواهم عین عبارات او را برای شما نقل کنم هم فهم مطالب برای عموم مشکل میشود و هم اینکه توضیحاتی لازم خواهد بود که اگر در ضمن کلام او بگنجانیم برخلاف قاعده امانتست. بنابراین مختصری از مندرجات آن سرگذشت را با انشای خود ولی از زبان حسن صباح بعرض شما میرسانم. میگوید:

پدر من علی بن محمد از خاندان صباح خمیری بود، که از اهل یمن بودند. پدرم از یمن مهاجرت کرده بکوفه رفت، و از کوفه بقم سفر کرد، و از قم بهری رفت و در ری سکنی گرفت و من در ری بدنیا آمدم. آبا و اجداد من شیعه اثناعشری بودند، و من نیز بر همان مذهب بودم، از عهد طفولیت مخصوصاً از وقتی که بهفت سالگی رسیدم، عشق و محبتی بکسب انواع علوم داشتم، و میخواستم که عالمی متدین باشم، و تا هفده سالگی در جستجوی دانش بودم و مذهب آباء خود را پیروی میکردم. و میپنداشتم دین و اعتقاد همانست که عوام و مخصوصاً شیعه دارند، و هرگز گمان نمیکردم که حق را در خارج این مذهب ممکنست یافت.

در ری شخصی بود امیره ضراب نام، که بر مذهب باطنیان و تابع خلفای مصر بود، و من میدانستم که باطنیان چندبار در نواحی مختلف ایران قدرت و شهرتی حاصل کرده بودند، مثلاً نصر بن احمد سامانی و بزرگان درگاه او در بخارا چندی باین عقیده گرویده بودند، و در عهد سلطان محمود غزنوی ابوعلی سیمجور و جماعتی انبوه آن راه گرفته بودند، و ناصر خسرو شاعر و حکیم و فیلسوف از جانب خلفای فاطمی مصر بسیمت حجت خراسان تعیین شده بود و در بلاد مختلف ایران مسافرت کرده بود و مردم را دعوت کرده بود. اما هیچگاه قدرت این جماعت دوام

نکرده بود، و ناصر خسرو اصلاً جز نفی بلد شدن و آوارگی حاصلی ندیده بود و کاری از پیش نبرده بود. و بر من مسمام بود که عقیده باطنیه هم برخلاف مذهب اهل سنت است و هم منافی مذهب اثناعشری است که مسلک آبا و اجداد من بوده است. امیره ضراب مردی خوش اخلاق و نکور رفتار بود، و عقاید خود را ابتدا بتصریح نمیگفت، و چنین واحود میکرد که اقوال باطنیان را بی آنکه خود او بآن معتقد باشد برای من نقل میکند، مثلاً میگفت اسمعیلیان میگویند که امام جعفر صادق ابتدا اسماعیل را بنیابت خود تعیین کرده بود، و گفته بود که امامت بعد از من بحکم خدا باو تعلق میگیرد، و میگویند که اگر خدا او را بامامت تعیین کرده بود دیگر برگشتن ازین تعیین و دیگری را بامامت نصب کردن جایز نیست»، و من میگفتم «گفته های ایشان را برای من نقل مکن که آنان از دایره اسلام خارج اند و مخالف عقیده صحیح اند، من مسامانی را عبارت از اعتقاد باین میدانم که خدائی هست حی و قدیر و قائم و سمیع و بصیر، و پیغمبری هست و امامی و حلالی و حرامی و امر و نهی و بهشت و دوزخ، و این اسماعیلیان که تو از ایشان سخن میگوئی اهل فلسفه اند، و حاکم مصر فیلسوف مشرب است».

امیره ضراب عقاید مرا رد میکرد و بامن مباحثه و مناظره میکرد، و من باز در مذهب خود اصرار میورزیدم، و میگفتم «هر کس که بر طریقه و مذهب اسماعیلیان بمیرد مردم میگویند «این جنازه مباحثی است»، و من گروهی از پیروان خلفای فاطمی را دیده ام که هر چند متقی و عابد و پرهیزگارند شراب مینوشند، و من از شراب خواری گناهی بدتر و زشت تر نمیدانم، و از آن هراسانم».

امیرد ضراب میگفت «عسادت عوام است که بر مخالفین خود تیمت میزنند و بدروغ انواع هرزگیها و گناهیها بایشان می بندند، و گفته عوام را مناط عقیده خود نباید قرارداد، و اقامت شراب خواری باطنیان عیب نیست، زیرا که ایشان پیروان اسمعیل بن جعفر صادق اند و او شراب میخورده است و چون اسمعیل با امر خدا بامامت تعیین شده بود در رفتار او لابد مورد پسند خدا بوده است و برای پیروان او سناست».

خلاصه اینکه بین من و او چنین مباحثه‌ها میشد ، و او کتب اسمعیلیه را بمن میداد تا بخوانم ، و بمن میگفت « اگر خوب فکر کنی خواهی دانست که آنچه من میگویم صحیح و درست است » . و من همینکه اقوال پیروان اسمعیل را با عقاید پیروان ائمه مستورین یعنی اثناعشریه میسنجیدم مردد میماندم ، و نمیدانستم کدام یک را قبول کنم . اما دلایل و براهین اسماعیلیان بقدری قوی بود که ناچار در قلب من جزمیگرفتم . در این اثنا بیماری سخت و مخوفی مبتلا شدم ، در آن حالت با خود فکر کردم که « اگر این مذهب باطنیان برحق باشد و من از راه ترس و تعصب تصدیق آن نکرده باشم و در این بیماری مرا اجل برسد و پیش از وصول بحق هلاک شوم بجهنم خواهم رفت » . ولی عاقبت از آن مرض شفایافتم ، و یکی دیگر از اسماعیلیان را یافتم که نامش ابونجم سراج بود ، و او این مذهب را بشرح و تفصیل برای من تقریر کرد و از حقیقت آن واقف ساخت . شخصی دیگری از اسماعیلیان درری بود موسوم به مؤمن ، و این مرد را شیخ عبدالملک عطاش اجازه دعوت کردن داده بود و مأمور ری کرده بود . و عبدالملک عطاش از جانب خلیفه فاطمی مأمور دعوت بود و رتبه و عنوان « حجت عراق و اصفهان و آذربایجان » داشت . باری ، من پیش مؤمن رفتم و از او خواستم که مرا به مذهب باطنی بپذیرد و از جانب امام از من عهد بیعت بگیرد . او قبول کرد ، و من اسمعیلی شدم ، و در سال ۴۶۴ خود عبدالملک عطاش به ری آمد ، مرادید و پسندیدید و بسمت نیابت خود دعوت کرد و گفت که « باید بمصر سفر کنی و بخدمت امام و خلیفه عصر المستنصر بالله برسی » . شیخ عبدالملک بعد از سه سال به اصفهان برگشت ، و دو سال بعد از آن (یعنی در ۴۶۹) من از راه اصفهان و آذربایجان بجانب مصر روان شدم . از میافارقین و موصل گذشتم ، و از راه بیابان سماوه خود را بدمشق رسانیدم ، و دربندری از بنادر شام بکشتی نشستم ، و چون دریا در شور و آشوب بود بهفت روز بساحل مصر رسیدیم ، و در ماه صفر ۴۷۱ بقاهره وارد شدم . المستنصر بالله خاصگیان و مقربان خود را بپذیرائی و اکرام من امر کرد ، و هر چند در آن هفده ماهی که در قاهره بودم بحضور خلیفه عصر نرسیدم خلیفه از احوال من آگاه بود ، و در حق من لطف و احسان میکرد و مال و هدیه میفرستاد ،

و بکرات مرا ستایش کرده بود که «ازو فصیحتر در میان این طایفه نیست و از آثار او معلوم میشود که کارهای عظیم بردست او واقع خواهد شد و ما را ازو مددکاری بسیار خواهد رسید». و چندان مدح و منقبت از من کرد که مقربان و خاصان درگاه او بر من حسد بردند، و بیمنتک شدند که مبادا بسبب من در جاه و منصب ایشان نقصان و خلل حاصل شود. قضیه ای که مختل کار من شد این بود که مستنصر دویسر داشت، پسر بزرگتر نزار بود و پسر کوچکتر مستعلی بود، و بدر نامی که امیر الجیوش یا سپهسالار مستنصر بود دختر خود را باین مستعلی داده بود، و طبعاً داماد خود را بر نزار ترجیح میداد و با آنکه مستنصر از مدتی پیش پسر ارشد خود نزار را ولی عهد و جانشین خود کرده بود بخاطر این سپهسالار ناچار شده بود که از رای خود برگردد و مستعلی را بنیابت خود تعیین نماید، و من وقتی که درری بمذهب اسمعیلی گرویده بودم نزار را بولی عهدی مستنصر قبول کرده بودم، و همدچنانکه در مورد امام جعفر صادق و فرزند او اسمعیل نص اول را بر نص دوم ترجیح میدادم در مورد مستنصر نیز قول سابق او را که ولی عهدی نزار باشد قبول داشتم. و باین مناسبت است که ما را نزاریه میخوانند. بدین سبب بود که امیر الجیوش بدر بامن بد شد، و در صدد تبعید من از مصر برآمد، و چون بر امور مصر مسلط بود و مستنصر بی رضایت او کاری نمیکرد عاقبت بمقصد خود رسید، و مرا در کشتی نشانیده با جماعتی از فرنگان بسمت مغرب روانه کرد. و در هنگامی که کشتی بجانب اسکندریه میرفت بادی شدید و طوفانی سخت برخاست و کشتی شکست و مردم در اضطراب افتادند، ولی من همچنان فارغ و آرام بودم، یکی از من پرسید که در چنین حالت چرا ایمن نشسته ای گفتم که مستنصر مرا ازین طوفان خبر داده است و گفته است ترا باکی نیست و غرق نخواهی شد، باین جهت است که اندیشه ای ندارم. کشتی بجبله افتاد که شهر نزاری است، و قاضی جبله مرا فرود آورد و پذیرائی و مهمانی کرد، و پس از چند ماه با کشتی بجانب شام روانه شدم ریشهر حاب رسیدم، و از آنجا بیفداد رفتم، و از راه خوزستان با سفهان برگشتم. ماد ذی الحجّه ۷۳ بود که وارد اصفهان شدم، و مدت غیبت من چهار سال شده بود.

بعد از زمانی باز بمسافرت و دعوت مشغول شدم، و بجانب فریم و شهر یاز کوه و سایر بلاد و نواحی طبرستان رفتم، و سپس بدامغان رفته سه سالی در آنجا مقیم شدم و جماعتی را برای دعوت بنواحی مختلف، مخصوصاً ناحیه الموت از ولایات قزوین فرستادم. خواجه نظام الملک طوسی از احوال من مطلع شده بود، بحکام ولایات فرمان فرستاده و دستور داده بود که مرا دستگیر سازند، و درری مردی موسوم به ابومسام رازی حاکم بود که داماد نظام الملک بود، و مرا میشناخت، باین جهت جرأت نداشتیم که بشهر و مسکن خود عودت کنم. مدتی در گرگان و مازندران سیر و سفر میکردم تا عاقبت از راه دماوند و خوار ری بقزوین رسیدم و بار دیگر از قزوین داعیئی بقعه الموت فرستادم.

حاکم و نگهبان قعه الموت مردی علوی بود مهدی نام. حسین قایینی که از جانب من برای دعوت بقعه الموت رفته بود ابتدا جماعتی از مستحقفین و ساکنین قعه را به دهب اسمعیلی گروانید، سپس مهدی علوی را دعوت کرد، او نیز بزبان گفت قبول دارد اما دلش با زبان راست نبود و خواست با کسانی که دعوت را قبول کرده بودند خیانت کند، ایشان را بحیاه از قعه بزیر میفرستاد، و چون همه ایشان را خارج کرد در قعه را بست و گفت قعه سلطان ملکشاه است و شمارا در اینجا راه نیست. بعد از گفتگوی بسیار باز آن جماعت را بدز راه داد، و من جمعی از کسانی را که بامن بودند بتدریج بقعه الموت فرستادم، و سید فقیه ابوالقاسم را بشاه کوه فرستادم، و دهخدا خسرو شاه را که در چناشک بود خواستم که بقزوین آمده بامن یار باشد، و چناشک ناحیه ایست در مشرق استرآباد و قله ای حصین دارد، خسرو شاه آمد، و من از قزوین بیرون شدم و بدیلیمان رفتم، و از آنجا بولایت اشکور، و از آنجا به اندر رود که متصل به الموت است رفتم، و چندی در آنجا اقامت داشتم، مردم این حوالی چون زهد و تقوای مرا دیدند مرید من شدند، و خلاق انبوهی از ایشان دعوت مرا قبول کردند.

همینکه سال ۴۸۳ رسید من عزم جزم کردم که بقعه الموت داخل شده آنرا بگیرم. ده سال بود که از مصر برگشته بودم، و در این مدت جمع عظیمی از مسلمانان

را به‌ذهب اسمعیلی درآورده‌بودم ، و چندین قلعه مستحکم را یاران من متصرف شده بودند ، و بسیاری از بزرگان و حکام در خفیه دعوت من قبول کرده بودند ، ولی هنوز جرات آنکه آشکار شوم نداشتم ، ولیکن اگر قلعه الموت را که از همه قلاع محکمتر بود می‌گرفتم می‌توانستم که آشکارا بملکشاه پیغام بفرستم و او را بدین خود دعوت کنم ، و بیم آن نداشتم باشم که سپاه سلطان بر من مسلط شوند . از اهل دیلم پرسیده‌بودم که چرا این قلعه را الموت می‌گوئید ، بعضی گفتند الهاموت است از اله بمعنی عقاب ، و اموت بمعنی آشیان ، و آنرا بعلم بلندیش آشیان عقاب مینامیم ، دیگران وجه تسمیه دیگری گفتند ، بهر حال من دقت کردم ، و دیدم اگر حرف الهاموت را بحساب جمل بسنجیم مجموع آنها ۸۳ میشود ، آنرا بفال نیک گرفتم و یقین کردم که اگر در این سال بر این قلعه مستولی شوم کار من رونق خواهد گرفت . چون همراهان و پیروان من در قلعه بسیار بودند ، از ایشان خواستم که دزدیده مرا بقلعه داخل کنند ، و چون بدرون رفتم ، یاران خود را گفتم که مرا نزد مهدی علوی که کوتوال قلعه بود با سم ده خدا بخوانند . چون مدتی گذشت ابن علوی بر حقیقت حال من واقف شد و دانست که حسن صباحم . ولیکن دیگر اختیاری نداشت ، و کار او از چاره گذشته بود . باو گفتم اگر خواهی این قلعه را بفروش و براتی بمبلغ سه هزار دینار بستان و برو ، بناچار پذیرفت و من براتی بنام رئیس مظفر مستوفی که حاکم گردکوه و دامغان بود و در خفا به لذهب من گردیده بود نوشتم باین عبارت که :

رئیس مظفر حفظه الله سه هزار دینار بهای الموت بطوی مهدی رساند ، علی‌النبی‌المصطفی‌ و آله‌السلام ، و بحسبنا الله و نعم الوکیل . و این برات باو داده اجازت دادم که از قلعه خارج شود . شك نیست که این علوی امید وصول کردن این وجه را نداشت و باخود می‌اندیشید که رئیس مظفر مردی بزرگست و نایب امیر داد حبشی ابن التون تاق است ، بر قلعه این زاهد گمانم چگونگی چیزی بمن دهد ، ولیکن بعد از آنکه از الموت رفت از بیم آنکه مبادا شرفشاه والی قزوین او را بجرم اینکه قلعه سپرده بخود را از دست داده است بقتل برساند شهر بشهر و ولایت بولایت سفر میکرد ، و از ترس ملکشاه و نظام‌الملک جرات این را نداشت که در موضعی بماند و کاری قبول

کند ، و چنین شنیدم کہ از قضا هنگامی کہ در نہایت تنگدستی بود بدامغان رسیدہ بود ، و با آنکہ باور نمی کرد کہ فایده ای داشته باشد آن برات مرا نزد رئیس مظفر برده بود ، و رئیس مظفر خط مرا بوسیدہ بود ، و فی الحال سه ہزار دینار زر باو دادہ بود . باری ، الموت در آن زمان کہ من آنرا خریدم ، اگرچہ بغایت استحکام بود ، کهن و مندرس شدہ بود ، و ہوائی عفن داشت ، و آبی نداشت جز چشمہ ای خرد کہ آب آن بخرج روز و نا نمی کرد . من فرمودم کہ از کوه اندر جرود از رودخانہ باہر رود جونی کنند و آب بالموت آوردند تا بپای قلعہ رسید ، و بر مدار یک نیہ قلعہ جونی در سنگ بریدند ، و در پایان آن حوضہای وسیع از سنگ ساختند ، تا آب در آن جمع شود ، و اگر لشکر دشمن مارا محاصرہ کند و آب را بر ما ببندند در تنگی نباشیم ، و آب بعد از آنکہ باین حوضہا میرسید از آنجا جاری شدہ بیرون میرفت ، و دہہای بسیاری از قرای الموت از این جوی آباد شد ، و رزہای بسیار کاشتند و زراعت فراوان گردید ، و باین سبب ہوای الموت خوش شد ، و بر بالای دز عمارات کهن را مرمت کردم و چند بنای دیگر بر آنها افزودم .

حال مناسب آنست کہ رشتہ دانستان ابتدای کار حسن صباح را کہ از زبان خود او نقل می کردم رها کردہ ، از اقوال مورخین آنچه را کہ در بارہ او بدست می آید حکایت کنم و رابطہ او را با نظام الملک و دربار ملکشاہ روشن سازم .

قدر متیقن آنست کہ حسن ابن الصباح مردی بود دلیر و باکفایت ، و عالم بعلوم ہندسہ و حساب و نجوم و حکمت و کلام و غیر آن ، و در مناظرہ و محاجہ و الزام مدعی دستی داشت ، و موقعی کہ درری اقسامت داشت ابو مسلم رئیس ری کہ داماد نظام الملک بود او را متہم کردہ بود کہ جمعی از دعوات خلیفہ فاطمی مصر با او ملاقات کردہ اند و او گمراہ شدہ است ، و حسن ترسیدہ از ری گریخت . ولی این نیز مسلم است کہ حسن پیش از آن تاریخ با صفہان رفتہ و در دربار ملکشاہ راہ یافتہ بود ، و شفلی در دیوان باو دادہ بودند ، و نظام الملک بر حال او واقف شدہ بود و از قوت بیان و کفایت او مطلع بود ، و او را اکرام و احترام میکرد ، و روزی بہ حدس و پیشبینی گفتہ بود کہ زود باشد کہ این مرد مردمان سادہ لوح را از راہ بدر برد . اما قصہ ای کہ راجع

بهمدرس بودن نظام الملك و حسن صباح و عمر خیام نقل میکنند اساسی ندارد ، و قابل قبول نیست ، زیرا که نظام الملك در سال ۸۵۰ که مقتول شد ۷۷ ساله بود ، و خیام در حدود ۵۱۷ یعنی سی و دو سال بعد از آن وفات یافت ، و حسن صباح در ۵۱۸ فوت شد ، و مستبعد است که این دو نفر با خواجه نظام الملك همدرس بوده باشند .

قدیمترین کتابی که حکایت رفاقت آن سه نفر را نقل کرده است جامع التواریخ رشیدالدین فضل الله وزیر است و سند او معلوم نیست چه بوده است ، و سایر مورخین همه از این کتاب نقل کرده اند . ممکنست که منشأ اصلی این حکایت شرحی باشد که انوشروان بن خالد در کتاب نقشه المصنوع آورده بوده و اشاره بهمدرسی خود با حسن صباح کرده بود ، و چون انوشروان بن خالد بعدها بوزارت یکی از خلفای عباسی رسید ، و مردم مجملات میدانشند که حسن با شخصی که بعدها وزیر شد در زمان جوانی همدرس بوده است آن وزیر را در ذهن خرد بسا خواجه نظام الملك تطبیق کردند و این افسانه را ساختند . عبارتی که انوشروان بن خالد در نقشه المصنوع آورده است در آن فصل راجع بظهور اسماعیلیه است ، و آنچه میگوید اینست که :

« گروهی که طباعشان چون طباع ما بود ، و با ما در یک مکتب بودند ، و از فقه و ادب بهره بسیار بردند ، از جمیع ما کناره گرفتند . از جمله ایشان مردی بود از اهل ری ، چناندیده و سردوگرم روزگار چشیده ، و کار او کتابت بود ، اما کسی باطن او را نمیدانست تا آنکه بروز کرد ، و در اندک زمانی بر حصون و قلاع منیع مستولی شد ، و دست بقتل و فتنه بر آورد ، و کسی را از احوال ایشان آگاهی نشده ، زیرا که مملکت را صاحب خبر نبود . در زمان مالک دیلم و پیش از ایشان رسم بر آن بود که هیچ ناحیه و طرفی از صاحب خبری و بریدی خالی نباشد ، و باین جهت اخبار دور و نزدیک از ایشان مخفی نبود ، تا آنکه در دولت آل ساجوق الپارسلان بر تخت نشست و آن رسم را بر انداخت ، و بدین سبب احوال این قوم پنهان بود تا هنگامی که پایه کار خویش استوار کردند و خورد بخورد آشکار گشتند .» پیدا است که مقصود انوشروان ابن خالد از این شخص رازی (اگر چه بنامش تصریح نمیکند) همان حسن صباح است .

باری ، چنین بر می آید که نظام الملك و حسن ابن صباح بایکدیگر سازش نکردند ،

زیرا که حسن مردی بلندپرواز و جاه طلب بود ، و قنایع باینکه کاتب گمنامی باشد و زیر دست دیگران کار کند نبود ، و خود را بملکشاه نزدیک میساخت و امانت و صیانت و وفور دانش خود را بر رخ سلطان میکشید و در مزاج او تصرف میکرد ، و در خفا بر کارهای نظام الملک خرده میگرفت . من جمله اینکه بساطان القا کرد که از وزیر خود نسخه جمع و خرج ممالک را بخواهد وزیر گفت که این کار دو سال فرصت میخواهد ، و حسن ابن صباح بساطان گفت اگر فرمان رود که دفترها و نویسندگان را در اختیار من گذارند من بچهل روز نسخه جمع و خرج ممالک را تهیه میکنم . سلطان موافقت کرد و فرمائی بر همین مضمون صادر کرد ، و نظام الملک ناچار دفاتر و کتاب را باو وا گذاشت . حسن در عرض چهل روز دفتری نیکو بپرداخت ، و چون نظام الملک از قضیه واقف شد دوات دار خود را پیش دوات دار حسن فرستاد تا او را بفریفت و دفتر مرتب و منظم را پیش نظام الملک آورد . در آن زمان دفاتر جمع و خرج را در اوراق مجزا مینوشتند و بر صفحات آن عدد و رقم نمیکذاشتند . خط سیاق بود و بین صفحات کلمات عنها و من ذلك و امثال آن بصورت راده میگذاشتند ، و اگر اوراق از ترتیب می افتاد دوباره منظم کردن آن مدتی وقت میبرد . نظام الملک نمیخواست دفتری را که خود او برای تهیه اش دو سال مهلت خواسته است دیگری در چهل روز فراهم آورده باشد ، و شاید اصلاً ابا داشت که سلطان را بر دخل و خرج مملکت مطلع کند همینکه دفتر را گرفت و دید که جای ایراد و اعتراضی نیست مکر کرد ، و گفت «پنداشتم که چیزی نوشته است که بکسی توان نمود ، کلپتره نوشته است» . پس دفتر را بر زمین انداخت ، و از افکندن دفتر اوراق پراکنده شد ، دواتی حسن جمع کرد و نامرتب بر هم بست و پیش حسن برد . چون وقت بار و عرض دفتر رسید بخدمت سلطان رفتند . حسن خواست که ارقام جمع و خرج را بعرض سلطان برساند دفتر را مبتسر و نامرتب یافت ، مشغول بترتیب اوراق آن شد ، و هر چه سلطان میپرسید او در جوابش هان و هان میگفت . موقع بدست نظام الملک آمد ، و گفت دفتری که دانایان باید بدو سال تمامش کنند اگر جاهلی بچهل روز تمام کند حاصل آن جز هان و هان نباشد . سلطان از حسن برنجید ، و چون از حضور او بیرون آمدند

حسن دانست که دیگر نمیتواند در خدمت دیوانی بماند، متواری شد. و چون از حیاة خواجه نظام الملک اطلاع یافت قصد انتقام کشیدن در دماغ خود پخت.

این تفصیل راجع به نزاع حسن ابن صباح و خواجه نظام الملک را از تاریخ‌گزیده حمد (یا حمدالله) مستوفی نقل کرده‌ام ولی در کتاب کامل ابن الاثیر هم اهم مطالب آن نقل شده است و ظاهر اینست که خالی از اعتبار نباشد. رشیدالدین نیز در جامع التواریخ اشاره‌ای باین واقعه کرده است، و میگوید که حسن بعد از این خواری بخانه رئیس ابو الفضل پناهنده گشته آنجا پنهان شد، و چندی با او مصاحب و همدم بود، و او را بمذهب اسماعیلی معتقد ساخت. روزی در اثنای شکایت روزگار و حکایت تعصب سلطنت و ارکان دولت آهی از جان حسن برآمد و گفت ای دروغ، اگر دو کس چنانکه باید بامن یکدل و یکجیت بودند من جواب آن ترک و آن روستائی میگفتم. رئیس ابو الفضل پنداشت که حسن از کثرت عبادت و روزه و زحمت دچار مایخولیا شده است و الا چنان مملکت پهناور و مرتعی را چگونه میتوان بهمراهی دو همدمست متحد برهم زد. بی آنکه باواظیاری کند بمعالجه مرض دماغی او مشغول شد، و شربت‌های معطر و غذاهای زعفران‌دار که موجب قوت مزاج و رفع خستگی دماغ باشد برای او تهیه کرد و در موقع افطار بنزد او برد. حسن چون مشروب و ماکول معطر و مزعفر مشاهده کرد بر خیال رئیس ابو الفضل آگاه شد، و از او آزرده‌گردیده فی الحال عازم سفر شد، و هر چه رئیس ابو الفضل اصرار و التماس و عنبر خواهی کرد مؤثر نیفتاد. حسن از آنجا بری که منزل و مسکن اصلی او بود رفت، ولی چون حاکم ری همان ابومسلم داماد نظام الملک بود در آنجا نتوانست بماند. باز هم سفر پیش گرفت تا پس از چند سالی عاقبت بر الهوت مستولی شد.

در باب اینکه یکی از اسامی پیمان یا عده‌ای از آنان در دستگاه ملکشاه داخل شده بودند و با او پیش نهاد میکرده‌اند که در مخارج مملکتی صرفه‌جویی کند، خورد خواجه نظام الملک نیز در سیاستنامه مختصری گفته است که آنرا عیناً نقل میکنم، میگوید:

قاعده مذهب ایشان آنست که رنج از تن خویش برداشته‌اند و ترک شریعت

بگفته چون نماز و روزه و حج و زکات و حلال داشتن خمر و مال و زن مردمان ، و هر چه فریضه است از آن دور بوده اند ، هر گه که مجمعی سازند یا جماعتی بهم شوند ابتدای سخن ایشان آن باشد که بر کشتن ابومسلم صاحب دولت دریغ خورند و بر کشته او اعنت کنند و صلوات دهند بر مهدی فیروز و بر هارون پسر فاطمه دختر ابومسلم که او را کودک دانا خوانند (و بتازی الفتی العالم) ، و از اینجا معلوم گشت که اصل مذهب مزدک و خرم دینی و باطنیان همه یکیست ، و پیوسته آن خواهند تا اسلام را چون (= چگونه) برگیرند . اول خورشیدن را بر استگونی و پارسائی و محبت آل رسول فرمایند تا مردم را صید کنند ، چون قوت گرفتند در آن کوشند که امت محمد را تباه کنند و دین او را بزبان آورند ، و کافران را بر مسلمانان رحمت بیشتر از آنست که آن طایفه را ، و این مقدار از حوال و اقیوال ایشان یاد کرده شد تنبیه را ، که ایشان طبای بزند زیر گلیم ، و کسانی که دعوت ایشان را اجابت کرده اند تربیت ایشان میکنند ، و خداوند عالم را که همه جهان از آن اوست بر جمع کردن مال حریص کرده اند و از مستحقان باز میگیرند و مینمایند که این توفیرست ، از دامن بریدن و در وصل آستین کردن پیراهن درست نشود .

و در موضع دیگری از همان سیاستنامه این عبارات را دارد : بهمه روزگار ، تار جیان بوده اند ، از روزگار آدم تا اکنون خروجهها کرده اند در هر کشوری که در جهانست بر پادشاهان و پیغمبران ، و هیچ گروهی شومتر و بد فعل تر از این قوم نیستند که از پس دیوارها بدی این مملکت میسگالند و فساد دین میجویند و گوش با وازه بد نهاده اند و چشم بچشم زدگی ، اگر نعوذ بالله دولت قاهره را آسیبی آسمانی رسد این سگان از بیفولهها بیرون آیند و بر این دولت خروج کنند . و دعوی شیعیت کنند و مدد قوت ایشان بیشتر از روافض و خرم دینان باشد ، و هر چه ممکن بود از شر و فساد و بدعت هیچ باقی نگذارند ، و بقول دعوی مسلمانان کنند ولیکن بمعنی فعل کافران دارند ، باطن ایشان برخلاف ظاهر باشد و قول برخلاف فعل . و دین محمد را هیچ دشمنی بتر از ایشان نیست ، و ملک خداوند را هیچ خصمی از ایشان شومتر نیست ، و کسان هستند که امروز در این دولت قربتی دارند ، و سر از گریبان

شیعیت بیرون کرده‌اند و نه از شیعت‌اند و نه ازین قوم‌اند؛ و در سیر کار ایشان [یعنی باطنیان] میسازند و قوت می‌دهند و دعوت میکنند و خداوند عالم را بر این میدارند که خانه خلفای بنی‌عباس را براندازد؛ و اگر بنده غطا از سر این دیگ بردارد پس رسوائی که از وزیران بیرون آید؛ ولیکن از جهت اینکه خداوند را بفعلهای ایشان از بنده ملامتی حاصل شده است در این معنی می‌خواهد که شروعی کند بسبب توفیرها که مینمایند و خداوند را بر مال حریص کرده‌اند و بنده را صاحب غرض کنند و نصیحت بنده در این معنی دلپذیر نیاید؛ آنگاه خداوند را معلوم گردد فساد و فعل بد ایشان که بنده از میان رفته باشد؛ و داند که هواخواهی بنده بچه اندازه بوده است دولت قاهره را. و مراد از این وزیران که خواجه نظام‌الملک در این عبارت بایشان اشاره میکند مجدالملك قمی و تاج‌الملک شیرازی است که یکی شیعی بوده و دیگری به تمایل به اسماعیلیان متهم بوده است. و صد و چهارده سالی بعد از مرگ نظام‌الملک هم راوندی در راحة الصدور باین اوضاع و احوال باین عبارات اشاره کرد که: خرابی چنان از آن جنست که عوانان و غمگان و بددینان ظالم زبان در ایمنه دین دراز کردند و ایشان را متهم کردند و تعصب و حسد در میان ایمنه ظاهر شد و عوانان بددین از قم و کاشان و آبه و طبرس و ری و فراهان و نواحی قزوین و ایبر و زنجان جمله افضی یا اشعری در لشکر سلطان افتادند و فرا امرا و سلاطین نمودند که ما از بهر شما توفیر می‌آوریم؛ ظالم را نام توفیر بر نهادند؛ و خون و مال مسلمانان را بنا واجب ریختن و ستدن منفعت خواندند.

نکته‌ای که ازین سه عبارت برمی‌آید اینست که مردمانی از اهل قم و آبه و تفرش و کاشان و سایر شهرهائی که شیعه و اسمعیلی در آنها فراوان بوده است در دستگاه دیوان داخل شده بودند و بر خلاف وزرا و دیوانیان قدیمی که سنی بوده‌اند اقدامها میکردند و یکی از راهپوشی که برای خراب کردن آنها پیش گرفته بودند این بوده است که بگویند این وزرا مال سلطان و مال امیر را بی‌وجه خرج میکنند؛ و اگر کار بدست ما باشد توفیر برای سلطان و امیر حاصل میکنیم یعنی هم پول بیشتری از مردم وصول میکنیم و هم کمتر خرج میکنیم؛ و بالتیجه مال بیشتری در خزانه

سلطان یا امیر جمع خواهد شد .

این نیز مسلم میشود که نظام‌الملك با فاطمیه و اسمعیلیه مخالفت شدیدی داشته و ایشان با او سخت دشمن بوده‌اند ، و خواهی در سیاستنامه‌اش همه اقوامی را که بر ضد دولت عباسی خروج کرده بودند از پیر و ان مزدکیان و خرم‌دینان می‌شمارد ، و اتباع ابو مسلم و سنباد و مقنن و صاحب‌الزنج و ابوسعید جنابی ، و همچنین قرمطیان و فاطمیان و اسماعیلیان همگی را چنان بر پی یکدیگر وصف میکند که گوئی يك اصل و منشأ دارند و بريك عقیده و مسلك هستند .

بعد از آنکه حسن صباح بر قلعه الموت مستولی شد باطنیان قوتی گرفتند ، و بعلمت اینکه بر مخالفین خود و بر کسانی که بایشان آزار میرساندند بناگاه حمله میبردند و آنان را بزخم خنجر هلاک میساختند رعب عظیمی بر خاطر مردم مملکت مستولی شد . این کار دزدن بناگاه را (که بعضی قتل غیله و وجاء میگویند) باطنیان از مدتی قبل از عهد حسن صباح شروع کرده بودند ، چنانکه در چهار صد و چهل درهمدان چند تنی از ایشان بر آق‌سنقر در روزی که وی بزیارت زاهدی میرفت حمله ور گشتند و او را بزخم خنجر کشتند . پس اینکه بعضی از مورخین میگویند مؤسس این عمل حسن صباح بود و اول کسی که بدست ایشان بدین طریق کشته شد خواهی نظام‌الملك بود ، قول موجهی نیست ، ولیکن حسن صباح این شیوه را نظم و ترتیب صحیحی داد و صنفی بنام فدائیان ایجاد کرد که آدم‌کشی بامر رئیس خود را وظیفه دینی خویش می‌شمردند . البته سعی میکردند که از دست اطرافیان شخص مقتول بگریزند و دستگیر نشوند ، ولی اگر هم گرفتار شدند و کشته میشدند یقین داشتند که یکسر بهشت خواهند رفت . در باب اینکه حسن صباح و جانشینان او چگونه این فدائیان را تربیت میکردند و در فکر ایشان این عقیده را جا میدادند بعد از این بحث خواهیم کرد . اینجا همین قدر کافی است که عرض کنم این کسانی که مأمور قتل میشدند بهیچ وجه گمان نمیکردند که کاری خلاف اسلام و انسانیت می‌کنند ، بعکس ، چون احتمال این میرفت که بعد از انجام دادن مأموریت خود اسیر گردند و کشته شوند و کسی برایشان نماز میت نخواند ، قبل از اقدام بقتل غسل میکردند و

یکی از همراهانشان برایشان نماز میت میخواند. چنانکه در داستان مقتول شدن عضدالدین ابوالفرج معروف به ابن رئیس الرؤساء که وزیر المستنزی، خلیفه عباسی بود حکایت کرده اند که در یکی از محلات بغداد مردی بسمت او آمد و عریضه ای در دست داشت و گفت ای خداوند بس مظلومم، چون وزیر عریضه را از دست او گرفت، او بر جست و کاردی برگردن او فروبرد، و دیگری از جانبی خنجر بر تهی گاه اوزد، و دیگری دشنه کشید و پیش آمد اما باو نرسید، مردم غلبه کردند و آن هر سه را بکشتند، و وزیر بعد از زمانی درگذشت و مردی از اهل آن محله حکایت کرد که من دو ساعتی پیش از کشتن وزیر در مسجدی رفتم، سه مرد را دیدم که دوتن از ایشان یار خویش را در پیش محراب بخوابانیدند و بر او نماز مرده گزاردند، او بر خاست و دیگری بجای او خفت و دویار دیگر بر او نماز گزاردند، و همچنین هر سه بر یکدیگر نماز کردند و من متعجب و ارایشان را میدیدم اما ایشان مرا نمی دیدند، و چون وزیر کشته شد من پیش رفتم و در روی قاتلین او که کشته شده بودند نظر کردم آن سه مردی بودند که ایشان را در مسجد دیده بودم.

قاضی نورالله شوشتری صاحب مجالس المؤمنین حسن صباح را جزء بزرگان شیعه آورده است و در موضوع مخالفت و عداوتی که بین او و خواجه نظام الملک بوده است جانب حسن صباح را گرفته، و در نامه نقل میکند که من در هیچ مأخذ دیگری ندیدم، ولی دلیل و قرینه ای بر اینکه این در نامه مجسول باشد در دست نیست و مستبعد نیست که اصلی داشته باشد، و بعضی از عبارات آنها بصورتیست که احتمال میتران داد که از عربی ترجمه شده باشد. یکی نامه ایست که ظاهراً از جانب ملکشاه به حسن صباح نوشته شده بود، و دیگری جوابیست که حسن بساطان فرستاده برده است. خطاب ملکشاه اینست:

تو که حسن صباحی دین و ملت تو پیدا کرده ای، و مردم را میفریبی، و بروالی روزگار بیرون می آوری، و بعضی مردم جهال جبال را بر خود جمع کرده ای، و سخنان ملایم طبع ایشان میگوئی تا ایشان بپروند و بی محابا مردم را بکارد میزنند، و بر خلفای عباسی که خلفای اسلامند، و قوام ملک و ملت و نظام دین و دولت بدیشان

مستحکم است طعن میکنی، بساید که ازین ضلالت بگذری و مسلمان شوی، والا لشکرها تعیین فرموده‌ایم، موقوف بآمدن تو یا جواب خواهد بود، زنهار زنهار که برجان خود و متابعان خود رحم کند و خود را و متابعان خود را در ورطهٔ بلا نیندازد، باستحکام قلاع مفرورنشود، و حقیقت داند که اگر قلعه او که الموتست بر جی از بروج آسمان باشد بعنایت ایزد سبحانه و تعالی باخاک یکسان کنم.

و از جواب حسن عبارت آتی استخراج شد: چون صدر کبیر ضیاء الدین خاقان بدین گوشه رسید و مثال سلطانی را رسانید مورد آنرا عزیز داشتم، اکنون شرحی از حوال و اعتقاد خود باز مینمایم و امید میدارم که احوال من بندگان درگاه سلطان اصفا فرمایند و در آن باب فکری کنند و در کار من با ارکان دوات که خصمی ایشان بامن سلطان را معلوم است بتخصیصی با نظام الملک مشورت فرمایند، اول حال بنده آنست که پدرم مردی مسلمان بود و در مذهب امام شافعی بود، مرا بمکتب فرستاد و در انواع علوم ماهر شدم خاصه در علم قرآن و حدیث، بعد از آن مرا درد دین پیدا آمد، و در کتب شافعی در فضیلت فرزندان پیغمبر و امامت ایشان روایت بسیار یافتیم، تا کار من بواسطه تکلیف حکام روزگار بدان رسید که در میان کارهای دنیا که خلاق آنرا بزرگ میشمرند افتادم، و کار خالق با پس پشت انداختم، حق تعالی آن کار از من نپسندید، خصمان بر من گماشت تا مرا باضطرار از آن کار برون انداختند و من گریزان شدم و در شهرها و بیابانها میگشتم، و خلاف و زحمت بسیار بروی من رسید، چنانکه بر رای سلطان پوشیده نمانده باشد احوال من و نظام الملک از ری بیفداد شدم و از بیفداد بمصر شدم، خلیفه بحق امام مستنصر آنجا بود، خلافت او از خلافت عباسی، و امامت او از امامت ایشان، برحق تر دانستم، مرا منشور داده فرمودند که بدانچه دانسم و توانم مسلمانان را به راه راست آرم و از امامت خلفای مصر و حقیقت ایشان بیگانه‌ام، دیگر آنچه فرموده‌اند که دین و مسلت نو پیدا کرده‌ای نعوذ بالله که من که حسنم دین و مات نو پیدا کنم. آمدیم بسر این سخن که من و اتباع بر بنی عباس طعن کرده‌ایم. هر کس که مسلمان باشد و از دین و دیانت آگاه باشد چگونه طعن و تشنیع نکند بر قومی که بدایت و نهایت ایشان بر

تزویر و تلبیس و فسق و فجور و فساد بوده و هست و خواهد بود. هر چند واقعات و احوال ایشان بر همه جهان روشنست اما بر سبیل اجمال میگویم تا مرا بر حضرت سلطان حجت باشد. اول از کار ابومسلم در آیمیم که آنچنان مردی چندان کوشش نمود و زحمت اختیار کرد تا دست ظالمه بنی مروان از هر قدامت و اخذ اموال مسلمانان کوتاه کرد، با او چگونه غدیری کردند و خون او بریختند. [اینجا از مظالم و مفاسد دستگاه خلافت عباسی شرحی بیان میکند و سپس میگوید] اینتان خلفای راشدین و اینتان ارکان مسلمانانی که قسوام ملک و مات و نظام دین و دولت بدیشان است! رسید کاربانکه جهال را فریفته ام تا در قصه کسان میشوند. از حدود خراسان جمعی از غلامان سلطانی و گماشتگان نظامی و از باب معاملات از طریق که بیشتر ازین در میان مسلمانان رسم و عرف بوده منحرف گشته اند، و بعضی در باب معاملات دیوانی بی انصافی میکنند و هر چند که مردم صاحب واقعه مستفیث بارکان دولت میشوند هیچ کس به غور نمیرسد، بلکه بلا برداد خواهد می آید، نظام الملك کدخدای ملکست، خواهجهای چون ابونصر کندی را که در هیچ عهد در پیش هیچ پادشاه در هیچ ملک چنان کدخدائی پای در میان کار نهاده بود بتزویر آنکه در مال سلطان تصرف میکند شهید کرد و از میان برداشت، امروز ظالمه و عوانان را با خود همکار کرده، از جهت آنچه در وقت خواهج ابونصر در دم میگرفت و بخرانه میرسانید او پنجاه درم میگیرد و نیم درم در کار سلطان نمیکند، و محقری بموانان که همکاران اویند میگذارد، و باقی بخرج پسران و دختران و دامادان خود میکند، و آنچه بعمارت خشت و گل بر اطراف مهاکت ضایع میکند اظهر من الشمس است. کجا بود ابونصر را پسر و دختر؟ کدام روز صرف کرد يك دینار بچرب و گیل؟^۱ مردم روزگار را در حین عجز و نروماندگی بیچ بآب امید نجات نیست، اگر بعضی از سران منتظران و عار بتر لاجان خود بگویند و دفع جور یکی یا دو از این ظالمه کنند دور نباشد. حسن صباح را بدین

۱- این عبارت مثل اینست که از عبارات عربی مسجمی ترجمه کرده باشند: این کان لابی نصر من بنات و بنین، و منی انفق دینارا فی امر الخشب و الطین. آیا حسن صباح بعربی نوشته بوده، و یا اینکه مطلب آنرا بعربی اندیشیده بوده و به فارسی انشا کرده بوده؟

قضایا چه مدخل ، و چه احتیاج که کسی فریبد ؟ و اگر من با وجود خصمی نظام الملك و آنکه در حق من جور بسیار کرده و می کند بخد متکاری سلطان پیش آیم و دل از کار نظام الملك فارغ دارم چون متابعت عباسیان سلطان را می باید کرد امروز که من بدین مقام رسیدم و دعوت خلفای علوی ظاهر کردم و چند دستگاه در طبرستان و قهستان و جبال بدست آوردم و مردم بسیار از رفیقان و مؤمنان و شیعه علویان بر من جمع شدند و عباسیان بهمه نوع از من خائف و ترسناکند ، هر آینه مزاج مبارک سلطان بر من متغیر گردانند ، آن هنگام اگر سلطان اجابت التماس ایشان نکند بعضی از جهال که بخلافت ایشان میگویند (یعنی قائل اند) زبان تشنیه سلطان دراز کنند که غاشیه بردوش انداختن و در سر اسپ پیاده رفتن چه بود ، نادادن حسن صباح چه . این بود خلاصه نامه حسن صباح .



کتابی بنظام الملك نسبت داده اند موسوم بوصایانامه ، که ظاهراً در اواسط قرن نهم هجری یعنی در حدود هشتصد و چهل هجری تألیف شده است . کسی که آنرا تألیف کرده است مدعی است که آنرا خود خواجه نظام الملك طوسی بعنوان وصیت و نصیحت برای پسر خود فخر الملك تحریر کرده بوده است ، ولی این دعوی صحیح نیست ، و مؤلف مرد ادیبی بوده است که سیصد و شصت سالی بعد از عهد نظام الملك طوسی میزیسته و وابسته بدرگاه وزیر فخرالدوله نام بوده است که خویشان را از اعتقاد و اخلاف نظام الملك میدانسته است . بعضی از مدارک تاریخی را که در قرن نهم معروف بوده است مؤلف وصایانامه خوانده بوده و از آنها مطالبی استخراج کرده بوده و با افسانه ها و قصه های بی اساسی که درباره نظام الملك در افواه افتاده بود است مخلوط ساخته بوده ، و بعضی از عبارات سیاستنامه نظام الملك را نیز بآنها منضم کرده بود ، و از مجموع اینها این رساله را بانشای خود بوجود آورده بوده و آنرا بحضور این وزیر معاصر خود تقدیم کرده بوده و گفته بوده است که این از موارث و بقایای جد اعلائی تست . در آن زمان قصه همدرس بودن نظام الملك با حسن صباح و عمر خیام شهرت حاصل کرده بوده ، و مؤلف این رساله عباراتی بنظام الملك نسبت میدهد در باب روابط مابین نظام الملك و حسن صباح ، از آن جمله میگوید :

اصل قصه من با ابن صباح آن بود که امام موفق نیشابوری روح الله روحه از کبار علمای خراسان و بسیار معزز و مکرم و متبرک بود، و سن شریفش از هشتاد و پنج گذشته، و شهرتی تمام داشت که بفال تعلیم او مبارکست، و هر فرزندی که پیش او قرآن و حدیث قرائت میکند بدولت میرسد، بنابراین پدرم با فقیه عبدالصمد مرا از طوس بنیشابور فرستاد، و با استفاده و تعامل در مجلس آن بزرگوار مشتغل گشتم، چهار سال ملازم مجلس او بودم، و حکیم عمر خیام و مخدول ابن صباح دو نورسیده بودند در آن مجلس هم بسن من^۱، بناجودت فهم و قوت طبع، چون از مجلس امام بیرون می آمدم در مرافقت من می آمدند و بایکدیگر درس گذشته اعاده می نمودیم. پدرم مخدول ابن صباح علی بن محمد بن جعفر شخصی متزهده مشعبد بد مذهب خبیث العقیده بود که بیشتر در قریه ری ساکن بود، و ابومسلم رازی^۲ والی آن مملکت، مردی صافی ضمیر و پاک اعتقاد، چنانکه از عادات اهل سنت سزد معادات تمام با آن مفسد اظهار میکرد، چون امام نیشابوری مقتدای اهل سنت و جماعت برد آن مدبر جهت دفع تهمت رفض پسر خود را بنیشابور آورد و با استفاده در مجلس امام مشغول گردانید... [و بعد از آنکه قصه معاهده سدر فقی را نقل میکند چنین می آورد] روزگاری برین بگذشت، در دوردولت سلطنت الپارسلان حکیم عمر خیام نزد من آمد، هر ساله جهت اسباب معاش او هزار مثقال طلا بر املاک نوشتم و وی بعد از آن معاودت نموده تکمیل فنون کرد، خصوصاً فن هیات، و در آن بدرجات رفیع ترقی نمود، در نوبت جهانداری سلطان ملک شاه بهرو آمد، و سلطان عنایتها فرموده و با عالی مراتب که کبار حکما را باشد رسید. آن مخدول را در ایام الپارسلان نام از خراسان گم بود، و در زمان سلطان ملک شاه پیدا شد، در آن سال که سلطان

۱- ملاحظه می فرمائید کمی گوید آن دو نفر هم بسن من بودند، و چنانکه عرض کردم همین مطلب دروغ بودن این داستان را روشن می کند، که دولتری که در ۵۱۷ و ۵۱۸ به سن معمولی و عادی مردانند ممکن نیست همدرس هم سن کسی بوده باشند که ۲۲ سال قبل از مرگ ایشان در هفتاد و هفت سالگی در گذشته باشد.

۲- ابومسلم رازی بعدها که نظام الملك به وزارت رسیده بود داماد او شده بود و به حکومتی منصوب گردیده بود.

از مهم قاورد فارس گشت آن مخدول بنزد من آمد... عاقبت در فتح تبریز ازو
مفسد ها پیدا گشت که بشامت آن ناموس چند ساله نزدیک بود هبها، منشورا
گردد.

کلیه مطالبی که در این عبارات آمده و بنظام الملك نسبت داده شده است یا
باطلت و یا بی اساس و یا مجعول و یا مخالف با تواریخ است.

گفتم که در سال ۸۳۲ حسن صباح بر قلعه الموت مستولی شد، قلاع دیگری
که در سالهای مقارن آن سنه، خواه چندسالی پیش و خواه چندسالی پس از تسخیر
و تصرف الموت، بدست اسمعیلیان تابع حسن صباح افتاد از این قرار بود: قلاع
شاهدز و خالنجان در نزدیکی اصفهان؛ طبرس و تون و قائن و زوزن و خور و خوسف
در قهستان؛ و شمکوه در نزدیکی اهر زنجان؛ استوناوند در مازندران؛ قلعه ناظر
در خوزستان؛ و قلعه طنبور در دوفرسخی ارجان؛ و قلعه خنلادخان بین فارس و
خوزستان؛ و قلاع گردکوه و اردهان. تصرف این قلاع باشان قدرت سیاسی داد،
و بعد از مرگ مستنصر خلیفه فاطمی، از اسمعیلیان مصر نیز بکلی مجزا شدند،
زیرا که چنانکه گفتم مستنصر تغییر رأی داده بود و فرزند خویش مستعلی را
بجانشینی خود تعیین کرده بود، ولی پیروان حسن صباح همان نص اول را قبول
داشتند و نیز ار را بخلافت می شناختند.

اما علاوه بر کسب اقتدار سیاسی و استقلال دارای ابهت و هیبتی نیز شدند،
که ناشی از تهدید و تخویف مردم و کشتن ناگهانی دشمنانشان بود. هنوز خواه
نظام الملك و ملکشاه زنده بودند که یک روز در ساوه هجده تن از ایشان در مسجدی
جمع شدند و نماز عید گزارند، شحنة ساوه از حال ایشان واقف شد و آنها را گرفته
پس از تحقیقات آزادشان کرد. سپس در اصفهان مؤذنی از اهل ساوه را که ساکن
آن شهر بود بزمذهب خویش عودت کردند، و او از اینکه در جرگه ایشان داخل شود
ابا کرد، آنها از ترس اینکه مبادا سیرایشان را فاش سازد او را کشتند. خبر کشتن
این مرد را بنظام الملك دادند، امر کرد که هر که را که متهم بقتل اوست بگیرند. تهمت

بنجاری زده شد ظاهر نام که از اسماعیلیان بود ، او را گرفته کشتند ، و چند عضو بدنش را قطع کردند ، و سپس پایش را گرفته کشان کشان در بازارها گرداندندش . و اسماعیلیه همینکه نظام الملک را کشتند برای تحقیر او گفتند که این کار را بتلافی مقتول شدن آن نجار کردیم . اما این موضوع فعلاً بماند .

چنانکه گفتیم ابن صباح در تصرف کردن قلاع و مواضعی که استحکامی داشته باشد و در قبال حمله لشکریان سلطان پایداری تواند کرد جهد بلیغ مینمود ، و هر موضع را که نمیتوانست بدعوت مسخر کند بخدعه و جنگ میگرفت ، و هر جا سنگی مییافت که شایسته بنا باشد آنجا قلعه ای میساخت و آب بآن میرسانید . و پیروان او در قلاعی که برای سکناى خود گرفته بودند همان شیوه او را پیش میگرفتند و در انشاء دعوت او و تصرف کردن نواحی نزدیک خود بذل جهد میکردند .

ناحیه الموت را ملکشاه بیکی از امرای خود که یورونتاش نام داشت واگذار کرده بود ، و این امیر بی دربی بنای الموت لشکر میکشید و کسانی را که در خارج آن قلعه دعوت حسن صباح را قبول کرده بودند میکشت و اموال ایشان را غارت میکرد و زراعت ایشان را میسوزخت و بساهل قلعه مجال و مهلت این نمیداد که آذوقه و مایحتاج زندگی ذخیره کنند . باین جهت مقیمان الموت عاجز و مضطرب شدند ، و عزم کردند که قلعه را بچند نفر از جنگجویان زبده بسپارند و خود بجای دیگر بروند . ولیکن حسن صباح دعوی کرد که از امام ایضی مستنصر باو پیغام آمده است که از قلعه خارج نشوید زیرا که اقبال بشما روی خواهد کرد . بدین تدبیر پیروان خود را بتحمل مشقات و بردباری و ادانت تا الموت را از دست ندادند ، و بمناسبت این اقبالی که بایشان وعده داده بود ، آنرا بلده الاقبال نام نهادند . از ابتدای ظهور حسن خواجه نظام الملک همت بردفع او گماشته بود ، و در آغاز سال ۴۸۵ به امر ملکشاه امیری ارسلانتاش نام لشکر بناحیه الموت آورد و آن قلعه را محاصره کرد ، و امیری دیگر قزل سارغ نام سپاه بخالد قهستان کشید و با اسماعیلیه آن سامان مشغول پیکار شد . در الموت با حسن صباح در آن موقع شصت هفتاد نفر مرد بیشتر نبود ، و ذخیره کمی داشتند و بقوت اندک سدر مق میکردند و با محاصره کنندگان بجنگ و

قتال میپرداختند. یکی از داعیان حسن که نامش دهدار بوعلی بود و از اهل زواره و اردستان بود در آن موقع در قزوین مقیم داشت، و قومی از مردم قزوین را بمذهب خود در آورده بود. همچنین در ولایت طالقان و ناحیه کوه بره (که منجیل فعلی باشد) و در ولایت ری مردم بسیاری دعوت صباحی را اجابت کرده بودند و تابع دهدار بوعلی بودند. ابن صباح باین مرد پیغام فرستاد و از او استمداد کرد، و او از مردم کوه بر و طالقان سیصد نفری فراهم آورده بیاری ساکنان الموت روان کرد و از قزوین برای ایشان اسلحه و توشه و آلات حرب فرستاد. این سیصد نفر خود را بقعه الموت رسانیدند، و قبلاً با جماعتی از اهل رودبار که در خارج قلعه بودند قرار و مداری گذاشته بودند که چون فلان نشان را ببینید بر لشکر ارسلاناش حمله ور شوید. در اواخر ماه شعبان همین سال ۸۵۰ بود که اهل قلعه به ناگاد شبی بر محاصره کنندگان شبیخون بردند، و همدستان ایشان از رودبار نیز بر حسب قرارداد هجوم آوردند، و لشکر ارسلاناش در میان این دو گروه گرفتار گردیده پس از اندکی جنگ و کشتار راه فرار پیش گرفتند و با صفتان بدرگاه ملکشاه رفتند. ساکنان الموت اسلحه و غله و قماش و اطعمه و اشربه‌ای را که از آن لشکر بجا مانده بود تصرف کردند و از تنگی نجات یافتند.

از جانب دیگر قزل سارغ در قهستان قلعه دره را که جزء ناحیه مؤمناباد، و در نزدیکی بیرجند و طبس بود محصور کرده بود و با نزاریان آن سامان جنگ میکرد. اما پیش از آنکه حتی یک قلعه را نیز مسخر کند خبر مرگ ملکشاه را شنید و مجبور بترك محاصره گردید و لشکریان او متفرق شدند. پیش از مرگ ملکشاه حسن صباح برای بقای خود و پیشرفت کارش مجبور با اقدامات اساسی بود، و چون نظام الملك را شدیدترین دشمن مذهب خود میدانست مصمم شد که او را از میان بردارد. روزی فدائیان را بحضور خود خواست و پس از تمهید مقدمات پرسید، کدام يك از شما حاضر است که شر نظام الملك طوسی را کفایت کند؟ جوانی موسوم به بو طاهر ارانی دست بر سینه زد و کشتن آن وزیر را بر عهده گرفت. در ماه رمضان آن سال (۸۵۰) ملکشاه با نظام الملك و وزیران و امیران و سرهنگان و لشکریان از اصفهان عازم بغداد

شده بودند، و در روز پنجشنبه یازدهم رمضان در محلی بین نهاوند و کرمانشاه خیمه و خرگاه زده بودند. بعضی از مورخین میگویند که در قریه سحنه از قرای کرمانشاه بودند، و برخی دیگر اسم آن قریه را فندیسجان ضبط کرده اند؛ و حتی یکی از ایشان میگوید که دربر و جرد بودند. هنگام شب، در موقعی که نظام‌الملک از بارگاه ملکشاه بسمت خرگاه خود میرفت و در عمارت نشسته بود و چند تن از غلامانش او را حمل میکردند آن ابوطاهر ارانی که بصورت و لباس يك نفر صوفی درآمده بود پیش راه او ظاهر شد و بانگ برداشت که مردی ستم‌یده‌ام، وزیر گفت بنگرید تا شکایتش چیست و از کیست، وی گفت عریضه‌ای دارم و میخواهم که بدست خویش بخواجه بسپارم. نظام‌الملک امر کرد که پیش آید، و همینکه عریضه را از او گرفت جوان برجست و بطنجری که همراه داشت زخمی در قلاب اوزده بگریخت، اما پایش بطناب یکی از خیمه‌ها گرفت و بر زمین افتاد، همراهان خواجه او را دستگیر کردند. چون خواجه نظام‌الملک از آن زخم چنان بدو رسید، قاتل او را بقصاص رسانیدند، و این اولین مرد بزرگی بود که بدست پیروان حسن صباح کشته شد. چهل روزی پس از فوت نظام‌الملک ملکشاه نیز در بغداد درگذشت، و چون امور ممالک مختل شد و هرج و مرج در ولایات پدید آمد کسی بنفکر قانع و قمع باطنیه نبود بتدریج کار حسن و پیروان او قوت گرفت.

بعد از نظام‌الملک دوتن از پسران او را نیز فدائیان بکار زدند اولی فخر‌الملک بود که در حدود ۴۹۰ در خراسان بوزارت سلطان سنجر رسید، و ده سال بر این منصب باقی بود تا در سال ۵۰۰ هجری در نیشابور بدست يك فدائی کشته شد، و دیگری احمد پسر نظام‌الملک بود که در حیات پدر ملقب بضمی‌الدک بود و پس از فوت اوتب پدر را باو دادند. و در سال ۵۰۳ در موقعی که وزیر سلطان محمد بن ملکشاه بود یکی از فدائیان وی را در جامع بغداد کارد زد، ولی او از آن زخم نمرد، بلکه مفلوج شد. و باوجود فلج يك بار هم بوزارت المسترشد خلیفه منصوب شد، و در سال ۵۴۴ در بغداد وفات یافت.

برگردیم بکار ابن صباح. از زمانی که وارد قلعه الموت شد تا سی و پنج سال

بعد که عمرش بسر رسید از آن قلعه بیرون نیامد؛ و حتی از حجره‌های که برای سکونت خود اختیار کرده بود فقط دوبار خارج شد. و تمام وقت او بتدبیر توسعه قدرت و تسلط خود و تألیف کتب و نوشتن نامه‌های دعوت و تربیت فدائیان و امثال این امور میگذشت، و همکاران کافی و لایقی برای خود فراهم آورده بود که بدست ایشان دام میگسترده و بر حصون و قلاع مستولی میشد. من جمله حسین قاضی بود که از جانب او بقیستان رفت و جماعتی را باین مذهب گروانید که ناحیه‌ای را متصرف شدند و از جانب حسن صباح نبی بحکومت ایشان تعیین شد. دیگر دهم‌ابوعلی بود که ذکر او گذشت. دیگر رئیس ابوالفضل بود که سابقاً گفتیم که دعوت او را قبول کرده بود، ولی گفتاری از حسن شنید و از آن چنین استنباط کرد که مالخویلیا بسرش زده است و داروی سودازدگی برای او تهیه کرد، و بدان سبب حسن از خانه او هجرت کرد. بعد از آنکه نظام‌الملک مقتول گشت و ملک‌شاه درگذشت و کار حسن قوی شد و هر کرا بیمی بود باوالنجامی کرد این رئیس ابوالفضل نیز راه الموت پیش گرفت و در سنک پیروان او داخل گردید. حسن صباح روزی روی بدو کرد و گفت، «هیچ معلوم شد که مالخویلیا مرا بوده یا ترا؟ دیدی که چون دوبار مساعد یافتم بقول خویش وفا کردم» رئیس ابوالفضل در پای او افتاد و استغفار کرد. دیگر رئیس مظفر بود که از جانب امیرداد حبشی پسر التون‌تاق حاکم دامغان بود، و سپس بنیابت او بقلعه گردکوه رفت و در عمارت و استحکام آن اموال بسیار صرف کرد و خزاین امیرداد حبشی را بآنجا نقل کرد، و چون به ذخیره و خزینه کافی پشت او گرم شد عقیده مستور خود را فاش کرد و از جانب حسن صباح چهل سال آنجا ماند. دیگر کیابزرگ امید بود که در سال ۴۹۵ حسن او را با جمعی از پیروان خود فرستاد تا قلعه لیسرا که آن‌هم در رودبار الموت است بگیرد، و او دزدیده شبی بقلعه داخل شد و ساکنان آن را کشت، و بیست سال در آن قلعه ماند تا آنکه حسن او را بخدمت خود خواند.

بعد از درگذشتن نظام‌الملک و ملک‌شاه چنانکه می‌دانید در میان پسران ملک‌شاه بر سر سلطنت منازعه در گرفت. ابتدا بر کیارق با سلطان محمود مخالفت و بیکار کرد،

و سپس محمد با سلطان برکیارق به جنگ و نزاع پرداخت ، و این اوضاع از برای
 پیشرفت کار باطنیان مناسب بود . سال بعد از آن سالی که برکیارق سلطان محمود را
 در اصفهان محاصره کرد باطنیانی که در مجلات آن شهر متفرق بودند بنا بود کردن
 مخالفین خود مشغول شدند ، باین نحو که آنها را نهانی می گرفتند و سر نیست
 میکردند . کار « آدم دزدی » ایشان به حدی شیوع پیدا کرد که مردم همینکه می دیدند
 یکی از اقوامشان دیرتر از وقت معتاد بخانه آمد یقین می کردند که کشته شده است ،
 و مشغول عزاداری می شدند ، چنانکه وقتی مؤذنی را باطنیان گرفته بودند ، اهلیت
 او همینکه دیدند که او نیامد شروع بگریه و عزاداری کردند . باطنیان مؤذن را
 شب بر بام خانه خودش بردند و با او نشان دادند که « بین چگونگی کسانت بماتمت
 نشسته اند » ، و او جرات اینکه لب بگشاید نداشت . خلیق از ترس دیگر تک تک
 بیچ جا نمیرفتند . چون بلیه سخت شد مردم در صدد کشف قاتلین برآمدند ، روزی
 اتفاقاً مردی بخانه یکی از دوستان خود رفت ، البسه ای آنجا بود که پیش از آن ندیده
 بود ، چون بیرون آمد با یکی دونه در آن باب سخن گفت ، مطالب مشهور شد ، و
 بآن خانه ریختند و دیدند که آن لباسها از آن یکی از گمشدگان است ، آن مرد را
 گرفتند ، و کم کم کشف شد که خانه هائی در اصفهان هست که صاحبان آنها از
 باطنیان اند ، و در میان هر یک چاهی کنده اند و سر آنها را پوشانده اند ، و هر کس را
 که میتوانند بخدعه و تزویر یا بغافلگیر کردن بدرون خانه برده میکشند و در آن چاهها
 می افکنند ، و از جمله آن خانه ها یکی بود که در انتهای کوچه تنگی قرار داشت ، و
 مرد کوری بر سر کوچه می ایستاد ، و چون کسی از آنجا می گذشت این کور التماس
 میکرد که دست او را بگیرد و بخانه اش برساند ، و چون این مرد با کور وارد خانه او
 می شد او را می گرفتند و می کشتند و بچاه می افکنند . زقیه ابو القاسم مسعود بن
 محمد خجندی شافعی آستین به انتقام برزد و فرمود خندقها ترتیب دادند و در آنها
 آتش افروختند و بر هر خندقی مردی را گماشته بودند که او را مالک می خواندند ،
 و مردمان هر کس را از باطنیان می یافتند می آوردند و به جماعت یا به انفراد در آن
 آتشیها می افکنند و زنده زنده می سوختند و بدین طریق جمیع کثیری را هلاک کردند .

اگر چه این طریقه سر به نیست کردن پنهانی که به نحوی که بیان شد از اسماعیلیه اصفهان حکایت شده است اسلوب عادی ایشان در بر طرف کردن دشمنان خود همان دشمن زدن و کشتن ناگهانی بود که بآن معروف شده اند. این طریقه کشتن در عربی قتل غیله یا وجاء میگویند در السنه اروپائیان بلفظ Assassination خوانده میشود که بنا بر مشهور اساساً از لغت حشیشیین آمده است، و این حشیشیین یکی از القاب و صفات همین اسماعیلیه بوده است، سیواستر دوساسی (مستشرق بزرگ و عالم و فاضلی که همعصر ناپلئون بود) بکلیه کتب اروپائیان که تاریخ قرون وسطی و جنگهای صلیبی را محتوی بوده است رجوع کرده و متقاعد شده است که عیسویان در هنگام جنگهای صلیبی از اهل شام و مصر نام این فرقه را بلفظ حشیشیین یا حشیشیه یا حشاشین شنیده بودند، و همینکه بممالک خود عودت کرده بودند هر فرمی آنرا بصورتی تحریف کرده بودند، و از آنها بمورخین آن اقوام رسید و بتدریج کلمه اساسن Assassin از آن بوجود آمد و بمعنی کسی شد که بناگهان بر شخصی حمله کرده او را بکشد. در بعضی از تواریخ اروپائی صورتهای مختلف Hashishin و Khasisioi و Hessesini نیز در مورد اسماعیلیه بکار برده شده است، و در تاریخ ساجوقیه عمادالدین کاتب نیز این لفظ (باز در اشاه به اسماعیلیه) ذکر شده است و آن در حکایت درگزینی یعنی خواجه ابوالقاسم انس آبادی است که سلطان سنجر او را بوزارت طغرل تعیین کرده بود، و چون طغرل از او گله و بازخواست کرد که «این همه وعده لشکر و مساعدت که می کردی و لاف کفایت و هنرمندی که در دفع دشمن میزدی چه شد؟» او جواب داد که «اندیشه مدار، چمن جماعتی از حشیشیه را بقتل دشمنان تو مأمور کرده ام و عن قریب ریشه آنها کنده خواهد شد و جمعیتشان بفرقه خواهد پیوست».

علت اینکه این جماعت به حشیشیه مشهور شدند این بود که حسن صباح و دستیاران و جانشینان او بفدائیان خود (یعنی بآن گروهی که مأمور قتل و دشمنان میساختند) در ابتدای کار شربتی میخورانیدند که جز آن حشیش بود، و در آن حالت بایشان القا و تلقین میکردند که در اطاعت امر شیخ و سید خود از بئیل جان

مضایقه‌ای نکنند تا بنعمتهای بهشتی نایل شوند، حشیش یا بنگ در اوائل اسلام و تازمان ابوحنیفه و شافعی معروف نبود، و حکمی بر حرمت آن یا حتی کراهت آن وجود نداشت، اما در اواسط قرن سوم هجری استعمال آن شیوع پیدا کرد، و امام شافعی[ؒ] ابو ابراهیم مزنی که از شاگردان بلانفصل شافعی بود رغبت مردم را در استعمال آن مشاهده کرد و ملتفت آثار زشت آن شد حکم بحرمت آن داد، ولی اسدبن عمرو قاضی قشیری که همعصر او و از پیروان ابوحنیفه بود برای او موافقت نکرد، و بنا برین پیروان مذهب ابوحنیفه آنرا حلال و مباح میدانستند. بتدریج خوردن بنگ متداولتر شد، و فساد آن عام تر گردید، و آثار سفاهت و کندذهنی که از کثرت تناول آن عارض میشود در عقلا و حکما مشهود شد، و بالخصوص در خراسان و ماورالنهر بلای بلاهت چنانگیر شد. باین جهت ائمه و فقها و علمای دین در ماورالنهر در قرن چهارم هجری جمع شدند و در این باب شور کردند، و عقابت باتفاق آراء بفتوای مزنی معتقد گردیدند حکم بحرمت تناول حشیش صادر کردند، و فتوی دادند که هر جا پیدا شود باآنکه قیمتش بسیار گران بود آنرا بسوزانند و نروشنده آنرا مجازات کنند و بر خوردنده آن سخت بگیرند. حتی احادیث متعدد ساختند که سند آنها را به پیغمبر رسانیدند تا فتوای خود را بحدیث و خبر مستند سازند. از آن پس پیروان ابوحنیفه و شافعی همگی قائل بحرمت بنگ شدند، و علمای این دو مذهب گفتند هر کس که قائل بحلال بودن آن باشد زندیق و فاسق و بدعت گزار محسوب میشود. و واجبست که استعمال کننده آنرا زجر کنند و حکم طلاق زنش را صادر کنند.

از آن پس دیگر کسی جرأت نمی کرد که آشکارا بنگ تناول کند، و استعمال آن منحصر شد بدسته های مخصوصی که از آثار و اسرار آن آگاه بودند. در اشعار مولوی و حافظ، و در کتب مربوط بادویه و نباتات، اشارتی به استعمال آن هست، ولی بنظر نمیرسد که صوفیه و عرفای قدیم معناد به استعمال آن بوده باشند، و بنگ کشیدن و خوردن در اویش در قرون متأخره هیچ دلیل بر این نیست که صوفیان قدیم هم دوغ و حدت میخوردند، اما تقریباً مسلم است که اسماعیلیه با استعمال آن

آشنا بوده‌اند، و آن را برای فریفتن آن عده‌ای از پیروان خود که فدائی خوانده می‌شدند بکار می‌برده‌اند، و اصلاً لفظ حشیشیه فقط بر این گروه که پائین‌ترین درجه پیروان این مذهب بودند اطلاق می‌شد. با آنکه زیان و فساد ناشی از بنگ بیشتر از مضرات ناشی از افیون نیست ننگ و بدنامی آن بیشتر است. و علت این امر ظاهراً همانست که صنف فدائیان اسماعیلیه که اقدام بآدم‌کشی می‌کردند متناسب باین گیاه بوده‌اند. ولی نباید تصور کرد که فائدین فرقه اسماعیلیه هم رخصت این را بپیروان خود میدانند که دائماً و بطور عادت حشیش استعمال کنند. حسن صباح و همکاران او قطعاً از مضرات این گیاه غافل نبوده‌اند، و میدانسته‌اند که باعث ضعف عقل و پریشانی حواس و فرورفتن بحال بیخبری دائمی می‌شود، و حال آنکه کارهائی که ایشان بفدائیان خود رجوع می‌کردند مستلزم شجاعت و تیزهوشی و احتیاط و بجابودن کلیه حواس آنها بود، و بنابراین بهمین فدائیان هم فقط در موارد خاصی، آن هم بسیار بندرت، از آن شربت که محتوی حشیش بود می‌خورانیدند.

مراتب و طبقات اسماعیلیه پیش از حسن صباح عبارت بود از ناطق و اساس و امام و حجت و داعی و مأذون و مستجیب. ناطق برشش پیغمبر اولو العزم و بر قائم که محمد بن اسمعیل باشد اطلاق می‌شد، و اساس لقب وصی هر يك از آن هفت ناطق بود (مانند علی بن ابی طالب که باعتقاد ایشان وصی پیغمبر اسلام بود)، و مراد از امام، امام هر زمان بود، که بعقیده ایشان بایست از خلفای فاطمی مصر باشد. از حجت پائین درجات و مراتب سایر بنی آدم بود. هر کس که بدو بمذهب فاطمی یا اسماعیلی می‌گروید مستجیب نامیده می‌شد، و چون در معرفت دین پیشرفتی می‌کرد و لیاقت این را در او میدیدند که بتواند بسا پیروان سایر مذاهب در باب مذهب خود نهانی گفتگو هائی بکند او را بر تبه مأذونی ترقی میدادند، از این درجه که بالاتر میرفت و کتب مهم مذهبی را فرامی‌گرفت و در تبلیغ و دعوت مهارت و کفایتی بروز میداد و صاحب منطق قوی و مفزاحتجاجی تشخیص داده میشد او را بعنوان داعی می‌خواندند و رسماً مأمور دعوت می‌کردند که شهر بشهر و ولایت بولایت بگردد و مذهب فاطمی را بپراکند. بالاترین مرتبه حجت بود، که رئیس دعوات يك ناحیه بزرگ بود. کلیه

سرزمین اسلام را بدوازده ناحیه تقسیم کرده بودند که هر ناحیه ای را يك ولايت ميخواندند، و برای هر يك از این ولايات يك حجت تعیین کرده بودند، مثلاً ناصر خسرو را به حجتی ولايت خراسان تعیین کرده بودند، ولی حسن صباح بدرجه حجت نرسیده بود و فقط داعی بود، و استاد عبدالملك عطاش نیز از مقام داعی بالاتر نرفته بود. اما حسن صباح بعد از آنکه بر الموت مستولی شد چنانکه سابقاً گفته شد یوغ اطاعت مستنصر را از گردن خود برداشت، زیرا که مستنصر ابتدا پسر ارشد خود نیزار را بجانشینی خویش تعیین کرده بود، و سپس بعلی او را خلع کرده بود و دستور قتل او را داده بود، و بجای او پسر دوم خود مستعلی را بخلافت تعیین کرده بود، و حسن صباح تابع همان نص اول بود، و باین جهت بعد از مرگ مستنصر ارتباط میان اسماعیلیه ایران و فاطمیه مصر بکلی مقطوع گردید و حسن صباح مستقل شد، و مذهب خود را دعوت جدیده نامید. بهمین نحو مراتب و درجات را نیز تفسیر داد. امروزه در هند دو شعبه ای از اسماعیلیه وجود دارد که از فرقه حسن صباح اند. در طریقه اورئیس اعلاى فرقه شخص امام زمان بود، که بعد از کشته شدن نیزار و مرگ مستنصر وجود خارجی نداشت. زیر دست اوداعی الدعاء و استاد اعظم بود که بیرون دائره پیروانش عادة بلفظ شیخ الجبل خوانده میشود، و حسن صباح خویشتن را بعد از مستقل شدن همین داعی الدعاء و سید بزرگ محسوب میکرد؛ در زیر دست اینها دوازده داعی کبیر بودند که همرتبه حجت فاطمیان بودند و هر يك مأمور يك ناحیه بود که آنرا بلفظ بحر میخواندند. بعد از آن رتبه دعوات کوچکتر، و پائینتر از آنها رتبه رفیقان، و سپس رتبه لاسفان یعنی آنها که تازه بدین گروه پیوسته و ملحق شده بودند می آمد. فدائیان که ملائکه عذاب و مأمور قتل مخالفین میشدند از همه پائینتر بودند.

مارکوپولو سیاح ایتالیائی که در حدود ششصد و هفتاد و يك هجری از خاک ایران عبور میکرده و بچین میرفته است مختصری درباره اسماعیلیه در سیاستنامه خود نقل کرده است که بی فایده نیست ترجمه آن بعرض شنوندگان محترم برسد، ولی قبلاً خوبست بگویم اولاً این علاء الدین محمد که مارکوپولو نام میبرد هفتمین استاد

اعظم یا شیخ الجبل ملاحظه در قلعه الموت بود، و او پسر جلال الدین حسن نو مسلمان بود، و بدست فرزند خود رکن الدین خورشاه مقتول گردید، و یکی دو سال بعد از آن خود رکن الدین نیز تسلیم هولاکو شد، و هولاکو وی را بخدمت منگوقاآن روانه کرد، و قاآن وجود او را بی فایده دانسته کسان روانه داشت که او را در راه بقتل رسانند. و ثانیاً شرحی که مارکوپولو درباره طرز تربیت شدن فدائیان اسماعیلی نقل میکند در عهد او در تمام مشرق زمین معروف بوده است و سیاحان چینی و محاربین صلیبی اروپا که از مشرف و مغرب بایران و شامات سفر کرده بودند و چیزی درباره ملاحظه نوشته اند همه همین تفصیل را نقل می کنند، و در یک کتاب عربی هم که جنبه داستانی آن بر جنبه تاریخی می چربد شرحی آمده است که با گفته مارکوپولو کمال مطابقت را دارد. نمیتوان بطور مسلم گفت که آنچه او حکایت می کند حتماً حقیقت واقع است، ولی چون اسناد و مدارک مختلف و مستقل در این باب با هم توافق دارند میتوان استنباط کرد که مارکوپولو آن را نساخته است، بلکه از مردم خود ایران شنیده است و چنین چیزی مشهور و در افواه عموم سائر بوده است. باری مارکوپولو میگوید:

ملاحظه شیخ الجبل را بزبان خود علاء الدین میخوانند و او فرمود که دور راسته دره ای در میان دو کوه دیوار کشیده آنرا مبدل بیافی کنند از همه باغهای عالم بزرگتر و نیکوتر، و مملو از کلیه انواع و اقسام میوه ها، و گوشکها و کاخهائی در آن بسازند که هرگز بدان آراستگی و زیبائی قصر و کاخی تصور نمیتوان کردن. در دیوار آن گوشکها و کاخهرا بتصاویر خوب مزین کرده و باب طلا و نقره آرایش داده بودند، و جویها در آن باغ کنده، و با آبهای آنها شیر و عسل آمیخته بودند. جماعتی از زنان و دختران بسیار زیبا و رعنا و خوشگل که از آنها نکوتر در خیال نمی آید در این قصور منزل داده شده بودند که هر نوع آلت موسیقی میتوانند نواخت، و آوازشان بسیار ملیح و دلربا بود، و در رقص و رانمشگری ماهر و استاد بودند و قلب بیننده را می ربودند. مقصود او این بود که پیروان او این باغ را بهشت بیندارند، و باین جهت آنرا بوصفی که با عقیده مسلمین در باب بهشت موافق می آمد ترتیب

داده بود، و واقعاً هم مسلمانان آن نواحی فریب خورده بودند و گمان میکردند که این همان بهشت است که مؤمنین را بآن وعده داده اند.

اما در این باغ احدی را راه نمیدادند جز آن کسانی که مقرر بود جزء حشیشیان او بشوند [می بینید که حشیشیان را بمعنی فدائیان استعمال میکند، و صحیح هم همین است]. و میگوید قلعه‌ای و برج و باروی در مدخل این باغ بود که در نهایت استحکام و حصانت بود، و بهیچ قوه‌ای آنرا نمیشد مسخر کرد، و از هیچ راه دیگری نیز داخل آن باغ شدن ممکن نبود. شیخ در درگاه خود جماعتی از جوانان ناحیه را که سنشان بین دوازده سال و بیست سال بود و ذوق و میای بخدمت لشکری داشتند گرد آورده بود، و باین جماعت همیشه اوصاف بهشت را چنانکه در احادیث پیغمبر مسلمین آمده است می گفت و آنها سخنان او را قبول و باور می نمودند. سپس به چهار یاشش یا ده نفری از ایشان شربت میخورانید که آنها را بخواب سنگینی فرو میبرد، و امر میکرد ایشان را بدوش گرفته بآن باغ منتقل سازند، و همینکه بیدار می شدند خز در ادرباغ می دیدند. آن مکان با صفا و دلربا را که می دیدند یقین می کردند که در باغ بهشتند. و آن دختران دلبر حوران بهشتی اند و آن قصرها قصور بهشتی است. حوران می آمدند و ایشان را مشغول میداشتند و انواع و سایل عیش و عشرت برای ایشان چنان فراهم بود که هیچ يك از آنان با اختیار خود نمی خواست آنرا ترك کند. و این امیری که او را شیخ الجبل میخواندند در بار خود را در کمال شکوه و جلال آراسته بود، و مردمان ساده لوح کوهستانی را چنان بخود معتقد ساخته بود که او را پیغمبر تصور می کردند، و هر وقت که میخواست یکی از حشیشیان خود را بکاری مأمور کند می فرمود که از همان شربت بیکی از جوانانی که در باغ هستند خورانیده، او را در حال خواب و بیپوشی بحضورش بیاورند. جوان چون هوشیار می شد می دید که در قصر و قلعه شیخ است و دیگر در آن بهشتی که چنان مطبوع طبع او بود نیست. پس او را بحضور پیر می بردند، و او با کمال خضوع و خشوع تعظیم می کرد و سجده می برد، شیخ از او می پرسید از کجای آئی، و او جواب می داد از بهشت می آیم و درست مانند بهشتی بود که پیغمبر آنرا وصف کرده است. طبعاً این گفته

او باعث می‌شد که دیگران که در حضور شیخ ایستاده بودند و هنوز آن باغ را ندیده بودند آرزوی شدیدی بدخول در بهشت پیدا کنند .

بنابراین هرگاه که شیخ الجبل می‌خواست یکی از پادشاهان یا وزرا یا امرا را بکشد یکی از این جوانان میگفت برو فلان کس را بکش ، و چون بازگردی ملائکه من ترا بهشت خواهند برد ، و اگر کشته شوی باز من فرشتگان خود را میفرستم تا ترا بفر دوس عودت دهند . بدین منوال ایشان را بخود معتقد میساخت ، و باین سبب بود که هر فرمائی به فدائیان خود می‌داد ایشان اطاعت میکردند و در راه اجرای اوامر او از هیچ چیزی دریغ نمی‌کردند ، زیرا که آرزوی همه‌شان این بود که بآن باغ جنت رجعت کنند . و بدین طریق شیخ الجبل میتواند هر کس را که مایل حال و کار خود می‌شمرد از میان بردارد ، و باز بهمین علت بود که کایه پادشاهان و امیران از ترس او در جامه خواب خود می‌لرزیدند ، و از برای آنکه از شر او و سپاهیان فدائیش در امان باشند با او باج میدادند و طلبگار صلح با او بودند .

از گفته مارکو پولو بهمین قدر اکتفا میکنیم ، و ای نباید فراموش کرد که این قصه‌ها را مردمی حکایت کرده‌اند که اهل دقت و تحقیق نبوده‌اند ، و دلایل متعدد بر معتبر نبودن این قبیل حکایتهای میتوان آورد ، مثلاً : اگر کسی داخل آن باغ نمی‌شد و حتی نزدیکان رئیس اسماعیلیه آن را ندیده بودند از کجا این مردم خارجی از حال و وضع باغ خبردار شده بودند . بهر حال چنین باغ و قصری در اطراف قلعه الموت هرگز وجود نداشته ، و راه سفر مارکو پولو و همراهان او اصلاً بنواحی قزوین و منجیل و الموت نزدیک هم نبوده است . این سیاح ایتالیائی از نزدیک محال تون و طبس و قاین عبور می‌کرده ، و در آن ناحیه تنها قلعه‌ای که ممکنست این وصف بر آن صادق آید قلعه گردکوه بوده که در چند فرسخی دامغان قرار داشته است . و همینکه هولاقو قلاع اسمعیلیه را در ۶۵۵ مسخر کرد و خورشاه را گرفته تحت الحفظ بدربار منگوقاآن گسیل داشت از تسخیر قلعه گردکوه عاجز آمد ، و اهل آن قلعه تا چهارده سال بعد آن را نگاه داشتند . بهر حال مسام آنست که در زمان عبور مارکو پولو از ایران هیچ چنین چیزهائی در سر راه او نبوده است . قلعه‌ای چند در خاک شامات و

حتی قلعه‌ای در ملازگرد در کنار دریاچه وان تا صدسال بعد از این تاریخ هنوز در دست اسماعیلیه بود.

پس از آنکه هولگو قلاع ایشان را گرفت و ویران کرد پادشاهی و قدرت سیاسی آن فرقه از میان رفت، منتهی مذهبشان بجا ماند. قرن‌ها پیش از اینها یکی از دعوات ایشان که صدرالدین نام داشت بهند سفر کرد و جمعی از پیشه‌وران اهل ناحیه سند عیارا بمذهب خود در آورد. کم‌کم عده ایشان از دین یافت و تا بمبئی نیز پراکنده شدند، و حتی مذهب خرد را بزنگبار نیز بردند. عقاید ایشان مخلوط عجیبی است از افکار هندی و تصوف شیعی ایران. اعمال مذهبی‌شان هم همان طاعات معمولی اسلام است. اختصاص عمده‌شان احترام و تعظیم شدید، بلکه حتی خالت پرستشی است که نسبت بامام زمان خود دارند، و هر ساله برای زیارت او می‌روند، و ثواب این عمل را مقابل ثواب حج می‌شمارند. وقتی که امام یا رئیسشان در ایران بود هر ساله جمعی که استطاعت داشتند بایران سفر میکردند و برای امام خود نذرو نیاز می‌بردند. در عهد فتحعلی‌شاه امامی داشتند موسوم به ابو الحسن یا حسن علی‌شاه که بدعوی خودشان نسبش بپادشاهان الموت می‌پیوست، و حتی ادعا میکنند که از اولاد اسمعیل بن جعفر صادق بود. این امام در محلات (مابین قم و همدان) اراضی و املاک فراوان داشت و آنجا مقیم بود، و زمانی نیز بحکومت کرمان منصوب گردید. در ۱۲۲۳ هجری پسر و جانشین او شاه خلیل‌الله در کرمان در نزاع و قتالی که روی داد کشته شد، و فتحعلی‌شاه از ترس اینکه مبدا اسماعیلیه دست بانتقام بگشايند فاتلین را به اشد مجازات رسانید. علاوه بر این به امام تازه اسماعیلیه که آقاخان محلاتی بود و در آن زمان جوان بود خلعتها داد و انعامها کرد، و حتی یکی از دختران خود را بزنی باو داد. بیست و دو سال بعد از آن این آقاخان در کرمان شورش و بلوایی پیا کر، و باین جهت ناچار شد که از ایران بگریزد. از کرمان بخاک سند پناهنده شد، و آنجا بود که کارهایی انجام داد که نفع آنها شاید دوسر کرده نظامی انگلیس در قندهار و سند گردید، و حکومت انگلیس از راه قدرشناسی برای او مدد معاشی مقرر داشت. آقاخان در بمبئی رحل اقامت انداخت و مباحث از عایدات

هنگفتی را که از نذر و نیاز پیر وانش باو میرسید در راه نگه داشتن اصطلیل و سرطوبله بسیار بزرگی صرف میکرد و اسپهای تیز رو و دونده پرورش میداد ، و در مسابقه اسپدوانی که در بمبئی ترتیب داده میشد او از همه بیشتر دخیل بود . در بار و خانه بسیار مجالی داشت ، و اولاد او امرایا شاهزادگان ایرانی خوانده میشدند ، و آنها هم مثل پدر خود شوق و ولع شدیدی بوزش خصوصاً اسپدوانی داشتند . بعضی از اصیلترین و نجیبترین اسپان عربی در اصطلیل ایشان یافت میشد ، و برای تربیت کردن اسپها و دوانیدن آنها از علم و مهارت انگلیسها نهایت استفاده را میکرد . همواره گوش بزنگ اخبار بود ، و هر واقعه ای که در ایران یا ممالک دیگر آسیا اتفاق می افتاد او از همه کس زودتر آنرا می شنید ، و غالب اوقات با حاکم انگلیسی بمبئی یا رجال عالی رتبه دیگری که در خدمات دولتی بودند ملاقات میکرد ، و همواره حاضر بود که قدرت و نفوذ خود و خدمات پیروان و لشکریان آزموده خود را در راه همراهی بادولت انگلیس که او را امتیازحت و مامن داده بود بکاربرد . در شصت و هفتاد سال پیش آقاخان محلاتی در هشتاد و یک سالگی فوت شد و فرزندش آقاعلی شاه جانشین او گردید .

این آقاخان سوم که نازمان ما زنده بود غالب اوقات خود را در اروپا ، مخصوصاً در فرانسه می گذرانید و اسماعیلیه هند در حق این امام خود چنان عقیده آمیخته به غاوی داشتند و چنان قدرت و رفعت مقامی درباره او قائل بودند که هر گاه دستش به او نمی رسید و وسیله این را نداشتند که نذر امام را شخصاً تقدیم کنند آنرا در جوی روان می ریختند و معتقد بودند که به او خواهد رسید ، وی گذشته از علاقه ای که به اسپدوانی داشت به ایران و ادبیات ایران بی علاقه نبود و در حدود ۱۹۳۸ در لندن از برای انجمن ایران خطابه ای در باب حافظ ایراد کرد ، و اگر چه اشعار حافظ را به لهجه هندی ادا می کرد خطابه اش روی هم رفته خالی از لطف نبود .